ب
۱۱
۳

مجلس شورای
اسلامی
۸۰

کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
مؤسسهٔ ۱۳۰۲
اسم کتاب: شهادت حضرت امام حسین ع
مؤلف/مترجم: Ch. Virolleaud.
موضوع تألیف: ترجمه فرانسوی و متن منظومه راجع بشهادت حضرت حسین ع
شمارهٔ دفتر: ۶۹۵۸
کتابخانه مجلس شورای اسلامی
۷
۸۷۲

ف

کتابخانه مجلس شورای ملی

شهادت

حضرت امام حسین عم

٦٩٥٨

کتابخانه مجلس شورای ملی

شهادت حضرت امام حسین عم

بسم الله الرحمن الرحیم

شمر با ابن سعد

خطاب من بتو ای ابن سعد نیك لقا — نموده ایم درین دشت قتل آل عبا
کسی بغیر حسین علی نمانده دکر — همه شهید شدند از بلارك وخنجر
رسید نوبت آن نور دیده کونین — به باید آنکه شود کشته او ز تیغ وسنین
تمام عترت واولاد او اسیر شوند — کبوتران حرم جمله دستکیر شوند
رویم شاد به پیش عبید وابن زیاد — زکشتن پسر فاطمه شود خوشحال

ابن سعد کوید

بکو چه چاره کنم ای لعین پرشروشین — دلم چکونه رضا میدهد بقتل حسین
بس است آنچه نمودم بدشت کرب وبلا — همین بس است شدم روسیاه روز جزا
همین بس است که عباس شد شهید جفا — همین بس است علی اکبرش فتاد زپا
نموده قاسم داماد کف زخون رنکین — زظلم تو شده ویران بنای خانه دین
دکر زجان حسین علی چه میخواهی — از آن شکسته دل بی معین چه میخواهی

شمر کوید

یقین بدان توایا ابن سعد نیك نهاد
که تو بقتل حسین بایدت بجان ایستاد

اکر بقتل حسین نیستت سر بیکار
برو بکوفه که هستم بجای تو سردار

ابن سعد کوید

بریده باد زبان تو ای سك غدار
چه حرف بود که کفتی تو ای ستم کردار

کدام آیه کواهست بر قتال حسین
کدام حکم صریح است بر جدال حسین

مکرنه شمع شبستان احمد است حسین
مکر نه کلبن باغ محمد است حسین

مکرنه فاطمه خیر النساست مادر او
مکر نه شانه زده جبرئیل بر سراو

پی اطاعت امر عبید ابن زیاد
نمیتوان بعبث داد آخرت برباد

زراه کینه تونکذاشتی که با شه دین
کنیم صلح ایا بیحیای بدآئین

شود بصلح مبدل بنای جنك وفساد
رود بسوی مدینه کنون بخواطر شاد

شمر کوید

تا حسین کشته نکردد بسنان وشمشیر
تا نیاید به برم زینب وکلثوم اسیر

تا بشمشیر نریزم بزمین خون حسین
نشود چشم ودل از کشتن وخون ریزي سیر

ابن سعد کوید

بوده است بوسه کاه نبي حنجر حسین
باید زدین کذشت وبریدن سر حسین

باید که خواهران حسین‌را بشام برد
پوشیم چشم از نمك مادر حسین

شمر کوید

منم کشندهٔ فرزند سید ثقلین
منم که شرم ندارم زمادر حسنین

مخدرات حسین کوحسین برون آید
که دل زکشتن او لحظهٔ بیاساید

زینب کوید

باشد حسین من بخواب ای کافر پرشور وشر
ترسم که بیدارش کنی آهسته تر آهسته تر

در خواب میباشد حسین‌ای کافر پرشور وشین
بهر رسول مشرقین آهسته تر آهسته تر

شمر بزینب

خطاب من بتو اي دختر رسول خدا
برو بکو بحسین علی که ای مولا

درین معامله باید که مرك خود دیدن
بکو که نیست درین وقت وقت خوابیدن

برم بشام تورا این زمان بخواری خوار
شوند اهل حریت تمام زار ونزار

زینب کوید

باشد بخواب ای بیحیا سبط علی المرتضي
افغان مکن بهر خدا آهسته‌تر آهسته تر

از کفتکویت ای لعین اکنون خبردارش کنم
بکذار بیدارش کنم آهسته تر آهسته تر

ی فاصله بامام

ای برادر شمر آمد بر سرم بیدارشو
میشود نیلی زمرکت معجرم بیدار شو

تو بخواب راحتی من در اسیری میروم | ای برادر خاك عالم بر سرم بیدار شو
لشکر دشمن رسید ای شاه بی خیل وحشم | این زمان من در میان لشکرم بیدار شو

امام کوید

خواب دیدم مرغزاری باصفا نکذاشتی | حور بود وباغ بود وقصرها نکذاشتی
جد من خیر البشر از یك طرف ایستاده بود | یك طرف بابم علی مرتضی نکذاشتی
مادرم جامه سیه کرده نشسته در عزا | بود از بهر کسی نوحه سرا نکذاشتی
جد من میکفت اینك کشته میکردد حسین | میشود زینب اسیر اشقیا نکذاشتی

زینب کوید

خواب بودی ای برادر شمر آمد این زمان | کفت زینب را برم در شام با آه وفغان
سخت میترسد دلم از کردهاي چرخ پیر | ترسم ای جان برادر من شوم زار واسیر

امام مناجات

ای روزکار از ستمت نخلهای دین | از پا فتاد وهیچ نکشتی تو کامران
ازهر طرف که مینکرم صوت یاوری | ناید بکوش جز عطش آه تشنکان
سخت است برمن آه اسیری خواهرم | از بهر اوست رفت زمن طاقت وتوان
آه از دمی سکینه زارم شود اسیر | من در ریاض خلد شوم دیده خون فشان

زینب بامام

فدای جان تو ای روشني چشم ترم | زآه وناله تو پاره پاره شد جکرم
زحرف های تو بوی فراق میاید | زکفت کوی تو خون از دلم برون آید
همیشه سایه لطف تو بر سرم بادا | بحق باب کبارم علی ولیّ خدا

امام کوید

اجل رسیده شده وقت رفتن ای خواهر | برم سلام تورا اینزمان بر مادر
چه من شهید شوم دست این کروه دغا | تو برسکینه من لطف بی شمار نما
خدا نکرده اکر ظالم ستمکارے | کنند بطفلك زارم سکینه آزارے
بخلد جامه طاقت قبا کنم خواهر | بجد وباب بسي شکوها کنم خواهر

زینب کوید

مکو مکو بفدایت شوم خدا نکند | فلك باآل رسول اینچنین جفا نکند
تو کر حیات نباشی بمیرد این زینب | که زاده است زمادر برای درد وتعب

سکینه بامام

پدر جان از برای قطره آب | شده مرغ دلم در سینه بی تاب
بکن فکر دم آبی پدر جان | رسیده بر لبم از تشنکی جان
بکن فکری بحال دختر خویش | که نبود طاقت طفلت ازین بیش
دل من آرزو دارد پدر جان | ندانم درد من از کیست درمان

امام گوید

ای طفلك زار غم رسیده — در دهر بسی جفا کشیده
قربان دو چشم اشکبارت — قربان تو ودل فکارت
برخیز ومکن تو ناله زین بیش — بر زخم دلم مزن زغم نیش
دارد دل تو گر آرزوئي — از بهرچه با پدر نکوئي

سکینه گوید

مرا هیچ آرزو نبود بجز آب — پدر جانا مرا دریاب دریاب
دلم از تشنگی بابا کبا بست — بده جانا بمن آبي ثواب است

امام بزینب

ای خواهر بی قرار افکار — رو اسلحه‌را بنزد من آر
تا در بر خویشتن به پوشم — در جنك معاندین بکوشم
شاید که بزیر چرخ دولاب — بر آتش طفلکان زنم آب

زینب گوید

اي جان برادر فکارم — گو بی تو چگونه تاب آرم
بر گو که بناي خواهران چیست — بی تو نتوان در این جهان زیست
ای شه تو مرو بسوی میدان — ترسم که شوي شهید عدوان

امام گوید

ای خواهر زار مستمندم — تا چند دهی زمهر پندم
از کشتنم این سپاه غدار — دانم که نیند ودست برادر
باید که روی تو در اسیری — باید که عزای من بگیری
وقتی آید حمیده خواهر — بیني تو مرا بزیر خنجر
گوئی تو حسین حسین ازدور — من آرزوی تو میبرم گور
آن دم بسکینه مادری کن — زاندوه زمانه یاوری کن
مگذار که مو کند پریشان — جوری نکند کسی برایشان

زینب گوید

ای خدا دست من بریده شود — جان زینب زتن کشیده شود
حلقه بندید اهل بیت نبی — دور این شمع بزم مرتضوی
گیر از من برادر دل خون — از من اسباب حرب خود اکنون

. . . . . .

یا علی دریاب مارا یا علی — کن وفا بر وعده خود یا علی
عترت تو یا علی بی یاورند — دست اعدا سخت زار ومضطرند

زینب گوید

ای پدر ای حیدر صفدر بیا   ای وصیّ نفس پیغمبر بیا
کار برما بوالعجب سختست سخت   کر ترحم میکنی وقتست وقت

امام باهل حرم

شما فغان منمائید ای ستمزدها   شوم سوار وروم سوی این کروه دغا
که بلکه جرعه آبی بکیرم ای خواهر   برای طفل صغیرم سکینه مضطر
ایا کروه تبه روزکار بی‌پروا   طلب کنید برم ابن سعد را تنها

یکی از مخالفت بابن سعد

یقین بدان تو ایا ابن سعد بی پروا   حسین ستاده تورا مکیند طلب تنها
ستاده یکه وتنها میانه میدان   برو بخدمت ۰۰۰۰۰۰ جهان

ابن سعد بامام

سلام من بتو ای نور دیده زهرا   فدای جان تو ای کوشوار عرش خدا
چه خدمتست بفرما که تا روا سازم   حصول مطلبت از عین مدعا سازم

امام گوید

نخست حاجت من آنکه ای لعین دغا   نشسته اند همه تشنه عترت زهرا

منم حسین که پیمبر کرفت بر دوشم   بجای آب کنون خون دیده مینوشم
درین زمین بلا وحش وطیر سیرابند   مخدّرات من امروز تشته آبند
صداق مادرما آب کشته در دنیا   چرا حرام بما کشته مهر مادرما
دهید شربت آبی باهل بیت نبی   که سوخته‌دل ۰۰۰۰۰ زتشنه لبی

ابن سعد گوید

شوم فدای تو ای پدر آسمان جلال   بود برای تو امروز آب فرض محال
چنین خطاب رسیده‌است این‌زمان زیزید
که نان وآب باولاد مصطفی ندهید
چه نیست بهر تو یکجرعه آب مقدورم   از آن سبب زجناب مقدست دورم

امام گوید

ای آسمان زکردش وارونه‌ات فغان   سوزی چه من زآه غریبان وکودکان
شرمی بکن زدیده کریان فاطمه   رحمی بکن باه یتیمان فاطمه
غیر از من غریب درین دشت پر زکین   نکذاشتی زظلم وستم یاور ومعین
تنها شدم میان سپاه مخالفان   ایا بود میان تمامی انس وجان
یك حق پرست تا که کند یاوری مرا   جدم دهد بروز جزایش یقین جزا

زعفر بامام

غریب تشنه‌لب کربلا سلام علیك   اسیر بر سپه ابتلا سلام علیك

چه حالتست که میبینمت بدیده تر که حق طفیل شما آفرید جن وبشر
چرا شهید ستم کشته اند یارانت سپه شکسته ودر خون طپید اخوانت

امام گوید

تو کیستی که بما بی کسان سلام کنی بآل احمد مختار احترام کنی
ازین گروه نهٔ ظاهر است ازخویت شمیم اهل وفا میوزد زگیسویت

زعفر گوید

شوم فدای تو ای خسرو ممالك غم منم غلام تو از جنیان بئر الم
دمیکه باب شریفت گرفت کشور ما به تیغ حیدری از دست زمرهٔ اعدا
نموده باب مرا بر گروه جن وسرور از آن زمان بغلامیش بسته ایم کمر
زابتلای تو کردند جنیان خبرم رسیده ام پی امدادت ای فدات سرم
سپاه جن همه شاها مرا بفرمانند تمام لشکر من اندرین بیابانند
بیاری تو کمر بسته ام درین صحرا ستاده ام که کنم جان خویش بر تو فدا
کنون زلطف مرا رخصت جهاد بده سرم فدای تو بادا مرا مراد بده

امام گوید

خوشا بحال تو ای زعفر نکو منظر توئی زجمله محبان آل پیغمبر
درین مجادله ای نیك بخت معذورید شما جماعت جن از دو دیده مستورید

دم قتال نه بینندتان گروه دغا چنین مجادله دور است از طریق وفا
بکشتکان ره دوست شرط همت نیست چنین قتال باین قوم از مروت نیست

زعفر گوید

فدای رحم تو ای پادشاه جن وبشر نمانده جای مروت بزمره کافر
درین دیار غریبی وبی مددکاری تو بازدرغم این ناکسان اشراری
پی رضای تو کردیم ما بشکل بشر که تا شویم فدای رکابت ای سرور
چنان بجنك بکوشیم تا شهید شویم به پیش جد تو درحشر روسفید شویم

امام گوید

خدای هر دو جهان زعفر از شما خوشنود
همین که آمده از تو شرط یاری بود
تورا خدای مهیمن جزای خیر دهاد بروز حشر شوی زآتش جحیم آزاد
گرفته است دلم از کشاکش دنیا رسیده است باتمام زندگانی ما
مرخصید سوی ملك خویش رو آرید مرا بشوق ملاقات دوست بگذارید

زعفر گوید

گواه باش خدایا که آمدم بجهاد ولی اجازه امام زمان بجنك نداد
شوم فدای تو ای شه بشوق دیدارت برخصت تو روانم خدا نگهدارت

ای جنیان بکرئید بهر حسین مظلوم
از جد وباب خود دور دردشت کینه مغموم
در آرزوی یاوری بر خدمتش رسیدیم
با این امیداوری کشتیم وجمله محروم
زعفر فدای نامت با جنیان عالم ببیندچسان شهیدت ای پادشاه مظلوم

زعفر باامام

سرور سینه خیر النسا سلام علیك ستم رسیده دشت بلا سلام علیك
ملاذ وملجأ جن وبشر فدات شوم کلید رحمت کنج خدا سلام علیك

امام کوید

علیك من بتو ای تو جوان خوش‌سیما تو کیستی زکجا مپرس بکو با ما
تو کیستی که درین دشت ظلم بی پایان
سلام میکنی از مهر سوی مظلومان

زعفر کوید

من کمینه خادمی از خادمانت زعفرم پادشاه جنیانم حضرتت را چاکرم
داشتم بر تخت شاهی تکیه با عیش وطرب
بود اکنون از می شادی کباب وساغرم

از غم تنهائی وبی یا ریت در کربلا جنیان با صد فغان کردند زین غم مخبرم
آمدم با لشکر خود تا فدایت جان کنم
منتظر در این بیابانند فوج لشکرم
کر بفرمائی مرخص از سنان جان ستان
این‌زمان یکسر دمار از کوفیان بر آورم

امام کوید

دان یقین ای زعفر نیکو نهاد خوش لقا
کین چنین جنك وجدالی را . . . . . .
چون شما جنید ومستورید اندر دیدها
هست از انصاف دور هرچند من بی یاورم
یاوری کردی باولاد پیمبر غم مخور
در صف محشر منت در پیش داور یاورم
باز کرد اینك تو با لشکر خدا یار تو باد
تا نبینی بیکس وبی‌یار برّند حنجرم

زعفر کوید

ای جنیان بکرئید هنکام شور وشین است
تنها میان میدان سلطان مشرقین است

امام مناجات

ایا کریم خداوند قادر ذوالمن بین بحالت من درمیانه دشمن
که من به کرب وبلا ای کریم بی همتا بعهد خویش وفا کردم ای خدا زوفا
زروی لطف وکرم ای مهیمن داور تو هم بوعده وفا کن بعرصه محشر
بخون بهای من ای کردکار رب غفور ببخش امت جد مرا بروز نشور

شمر بامام کوید

که ای حسین توچرا میشوی درین صحرا
رضا بکشته شدن ای عزیز هر دو سرا
طریق جنك بنه با یزید بیعت کن
بهر دیار که خواهی تو استراحت کن
اکر به بیعت ما در نیائی ای مولا قدم بمعرکه کارزار رنجه نما

امام کوید

بکو تو شمر که سبط محمد مختار کنند به بیعت ملعون کافری اقرار
کلوی تشنه شو ، ، ، ، ، ، نمیکنم بجهان بیعت یزید قبول
بده تو مهلتم ای شمر روسیاه دغا که تا وداع کنم اهل بیت عصمت را
قدم بمعرکه کارزار بکذارم براه دوست سروجان خویش بسپارم

شمر کوید

مرخصی تو ایا نور دیده ثقلین بکن وداع حریم خودت بشیون وشین
که بعد ازین نبود بر تو ممکن دیدار فتاده وعده دیدار باز روز جزا

امام وداع

الوداع الوداع الوداع الوداع الوداع ای آل یسین الوداع
حریم تشنه لبم ناتوان مه سیما ستارهای درخشنده بروج عزا
رسیده وقت که من از شما بدیده تر جدا شوم دل پر حسرت اندرین صحرا
بسر کنید وبه بنده‌ید ای ستمزدکان بناله چادر وباکریه بند مقنعها
ولی سفارش من با تو این بود زینب که جان تو وسکینه ، ، ، ، ، ،

زینب بامام

برادر جان شود زینب فدایت فدای دیدهای پر بکایت
خیالت چیست درد تو بجانم چه داری در نظر روح روانم

امام بزینب

شوم فدای تو ای یادکار مادر من بیا بیا بفدایت یتیم پرور من
کذشت روز وصال ورسید شام فراق فلك کذاشت بجان تو داغ المشتاق

رسیده نوبت جان دادن من ای خواهر — بناله چادر عصمت هم کنید بسر
کمر برای اسیری تمام در بندید — زخاك تعزیه معجر همه بسر بندید
که در محاربه امروز کشته خواهم شد — بسلك اهل شهادت نوشته خواهم شد

زینب کوید

فدای چشم کهربارت ای غریق تعب — خدا نکرده پس از تو چه میکند زینب
پس از جناب توغمخوار ما که خواهد بود
به ماتم تو پرستار ما که خواهد بود
تن ضعیف مرا نیست تاب این همه غم
کجا رویم درین دشت بیکس ومحرم

امام کوید

ایا غریب بیابان کربلا خواهر — توئی به بیکسیم یادکار از مادر
شتافتند سوی خلد اهل بیت من — رسیده است کنون نوبت شهادت من
وصیت است مرا با تو ای ستمدیده — بکوش جان بشنو خواهر پسندیده
مباد آنکه خراشید سینه از غم من — . . . .
تمام چادر عصمت بسر حجاب کنید — برای آنکه زنا محرم احتجاب کنید
خدا نکرده مبادا کسی زهجرانم — طپانچهٔ بزند بر سر بنهانم

خصوص حضرت زین العبا که بیمار است
بماتم من لب تشنه زار وافکار است
درین معامله جان تو وسکینه من — کسی ستم نکند بر سرور سینه من

زینب کوید

شوم فدات برادر بیا برای خدا — مرو برابر این کوفیان بی پروا
مکرنه قاسم عباس ویا علی اکبر — فتاده اند بصحرای کربلا بیسر
بقتلکاه ندیدی مکر تو ایشانرا — مکربه بر نکشیدی تن شهیدانرا
دکر نمانده بمن طاقت از برای خدا — که کشته تو بینم فتاده در صحرا

امام کوید

مکر نه شرط نمودم بخالق یکتا — براه دوست دهم جان خود زروی رضا
مکرنه عهد نمودم بخالق ذو المن — مکرنه شرط نموده است جد من با من
که جان خویش فشانم بدشت کرب وبلا
شفیع امت عاصی شوم بروز جزا

زینب کوید

دلم چکونه رضا کردد ای برادر جان — خدا نکرده به بینم تورا بخون غلطان
تورا چکونه بکو غرق خون نظاره کنم — چکونه تاب بیارم بکو چه چاره کنم
بکوکه تاب دهد دل کدام خواهررا — کند نظاره بخون پیکر برادررا

امام کوید

چکونه صبر نمودی بکو بداغ پدر دلت چکونه رضا شد بمردن مادر
شوم فدای تو ای خواهر زجان نومید

بکو بمرك حسن چون دلت رضا کردید.

زمرك من منما ناله وتو صابر باش زبعد کشتن من مونس یتیمان باش

زینب کوید

بیا فدای تو کردم من ای برادر جان پدر چه رفت حسن بود جای او بجهان
حسن چه رفت تو بودی بجای او جانا

پس از تو جان برادر که هست مونس ما
درین معامله جانا بکو چه چاره کنم بجای تو بکه من بعد ازین نظاره کنم

امام کوید

شوم فدای تو ای خواهر بلا کش زار

پس از شهادت من ای حزین دل افکار
بدان که سایه لطف خداست بر سر تو جناب حضرت زین العباست یاور تو
مرا حلال کن ای یادکار مادر من بدان که جان سکینه دختر من

زینب کوید

ای شه بی سپاه وبی لشکر بی کس وبی معین وبی یاور
آه تو آتشی بجانم زد ناله تو ربود هوش از سر
یکطرف اوفتاده صد پاره پیکر پاك قاسم واکبر
یکطرف آه وناله طفلان از زمین تا بکنبد اخضر
ای خدا جان من رسیده بلب رس بفریاد این الم پرور

امام کوید

بر آر سر بفدای تو خواهر زارم بر آر سر که برایت زدیده خونبارم
شوم فدای تو این اولین مصیبت تو است

هنوز اول درد وغم مشقت تو است
نباشی از تو بکوکي اسیر میکردد بدست لشکر کین دست کیر میکردد
اکر چنانچه نباشی که میرود در شام

سر برهنه که پا مینهد بمجلس عام

زینب کوید

عزیز کرده زهرا حسین برادر جان

الهی آنکه شود خواهرت تورا قربان
مکن خیال که من زنده باشم ای سرور

بروی نعش تو هر دم زنم بسینه وسر

خدا کواست که از غم چنان بکریم زار
که خون روان شود از چشم ثابت وسیار

امام کوید

بجاست کریه وافغان وناله‌ات خواهر / ولی چه چاره کنم زین جماعت کافر
زفرط ظلم وستم تا بجسم جان دارند / زقتل من بجهان دست برنمیدارند

کلثوم بامام

ایا برادر با جان برابر کلثوم / منم که میشوم از کلشن رخت محروم
دلم کباب شد از نالهای جان سوزت / بسوخت جان من از آه آتش افروزت
بس است ماتم عباس وقاسم واکبر / بماتم ستمزدکان تا بعرصه محشر
مرو فدات بحرب سپاه بي پروا
که ترسم آنکه شوی کشته اندرین صحرا

امام جواب

فدای جان تو ای خواهر من مغموم / ستم کشیده دوران کینه‌ور کلثوم
چکویم آه که بعد از شهادت من زار
چها کنند بآل نبی کروه شرار
بدرد دربدری مبتلا شوی خواهر / سر برهنه به بازارها روی خواهر
تو جان خواهر من روی خویشتن مخراش
شکیب پیشه کن وجان من تو صابر باش

شهربانو بامام کوید

شوم فدای تو ای یادکار شیر خدا / حسین تشنه جکر نور دیده زهرا
منم کنیز شما شهربانوی افکار
غریب وبی کس ودور از دیار وبی غمخوار
من غریب ستمدیده‌را ایا سرور / بجز جناب شما نیست یاور دیکر
درین زمین بلا بی تو چون‌کنم من زار / میان لشکر کفار ای شه ابرار

امام کوید

بیا به پیش من ای شهربانوی مغموم / بیا به پیش من ای همدم من مظلوم
دلم کباب بود آه از غریبی تو / زدرد محنت واندوه وبی نصیبی تو
شکیب پیشه‌کن وبر مکش زدل افغان / که اجرهای فراوان دهد خدای جهان

شهربانو کوید

فدای جان تو ای شهریار بی لشکر / کل ریاض علی ولی شه صفدر
تمام عترت تو اهل بیت اطهارند / همه نواده جدت رسول مختارند
کسی نه جرات آن دارد از ستم کاران / کند زبی ادبی یك نظر سوی ایشان
من غریب که زین خاندان نیم بشمار / زهتك حرمت خود ترسم ای شه ابرار

امام کوید

ای یار وفادار من ای همدم دیرین / وی بی‌کس مظلومه وبی یاور غمکین

سکینه . . . .

توراکهی که تمنا کنم کجا جویم   پی تسلی خواطر کرا پدر کویم
بهر کجا که روی شافع عباد الله   مرا برای رضای خدا به بر همراه

امام کوید

شوم فدای تو ودیدهای خونبارت
مکن تو کریه فدای تو باب غمخوارت
تو طفلی وسفر من دراز ره دور است
درین مقدمه رمزیست کزتو مستوراست
برو بخیمه تورا نیست تاب رنج سفر   سفارش تو نمودم بزینب مضطر

سکینه کوید

کردم فدات ای پدر مهربان من   خواهی روی بجنك عدو کی کذارمت
تا جان مراست برتن ایا باب مهربان   باور مکن که دست زدامن بدارمت

امام کوید

ای طفل نازپرور شیرین زبان من   جان منی وبیش زجان دوست دارمت
ای مرغ پر شکسته کلزار جان من   چون کشته میشوم بخدا میسپارمت
این‌قدر جان من تو مکن ناله وفغان   بر سوی دوست میروم ومیکذارمت

سکینه کوید

یتیم میکنی ای جان بابا   چکونه بی تو مانم من بدنیا

از پشت سمند آه فتم بر رخ هامون
از زخم شود پیکر من یکسره کلکون
پس توسن بی صاحب من پیکرش ازخون
آلاید وکرید زجفای فلك دون
وآنکاه چسان ماتمیان شیهه کنان زار   آید بسوی خیمه وخرکاه دل افکار
پشت فرس ای یار وفادار تو جا کن   وآنکاه عنانش زکف خویش رها کن
آنجا رود آندم که خدا خواست روی تو
از دربدری وزاسیری برهی تو

سکینه بمادر

مادر بفدای تو سکینه   تنك آمده جان من بسینه
از بهرچه سینه میخراشید   وزبهرچه کریه مینمائید

شهربانو کوید

بریده باد زبانم ایا سکینه من   عزیز شاه شهیدان سرور سینه من
بدان که باب تو آن سبط ساقی کوثر   زبهر کشته شدن این‌زمان به بسته کمر
وداع باز پسین میکند باهل حرم   که تا بعرصه میدان زند زشوق قدم

سکینه بامام کوید

خدا یتیمی من راست شد درین صحرا   یتیم میشوم امروز آه و واویلا
یتیم وغمزده را جان دکر چکار آید   اجل چرا بسرم ای خدا نماید

پدر جان خواطر جدت پیمبر   بیا بنشین که تابم نیست دیگر

امام گوید

دلم برای تو میسوزد ای صغیره زار   که میشوی دم دیگر اسیر این کفار
زبیکسی واسیری خدا خدا گوئی   بهر کسی که رسی باب زار میجوئی
طپانچه برخ نازنین تو بزنند   بتو جفا وستمهای بی شمار کنند

سکینه گوید

با یاد فراق تو بمیرم بابا   در دست ستم نگر اسیرم بابا
این قطره خون که دل‌شدش نام دگر   تاب غم تو ندارد ای جان پدر
کن رحم ومرا . . . . .   بابا زفراق تو بمیرم بابا

امام گوید

درین اندیشه حق داری فغان کن   فغان اندر وداع جسم وجان کن
نظر بگشا نگاه واپسین کن   چه رفتم هرچه میخواهی فغان کن

امام عباد بامام

که ای پدر بفدای تو عابد بیمار   غریب کرب وبلا سبط احمد مختار
تو چون شهید شوی من پدر نخواهم داشت
به بیکسی زتو غمخوارتر نخواهم داشت

چه میشود که بمیدان مرا روانه کنی   خلاصم از الم درد این زمانه کنی

امام گوید

فدای جان تو ای مقتدای اهل یقین   زبعد من تو امامي بکل روی زمین
تورا بمعرکه کارزار رخصت نیست   کسی بغیر تو بر اهل بیت محرم نیست
توئی برای یتیمان سرور سینه من   انیس فاطمه ومونس سکینه من

امام عباد گوید

شوم فدای تو ای باب زار خسته جگر
فدای جان تو ای نور چشم پیغمبر
مگر من از علی اکبر پدر عزیزترم   که نیست لایق قربانی وفات سرم
فتاده است تن من اگر زتاب وتوان   مگر که برهٔ لاغر نمیشود قربان

امام گوید

شوم فدای تو ای عابدین بیمارم   من از وجود تو بسیار امیدها دارم
فلك چه کشتی مارا به بحر غم شکند   بسوی ساحل ماتم همین تورا فکند
زبعد من تو بجا مانی از ستمزدگان   که نسل من زتو باقی بود درین دوران
پس از شهادت من ای عزیز بی غمخوار   توئی به باغ امامت گل همیشه بهار

امام عباد گوید

مگو تو این سخنان ای گزیده داور
چه زندگي است بعالم پس از تو جان پدر

روم بجانب میدان مرا حلال نما   چه سایر شهدا کشته ام خیال نما

امام بکلثوم

فدای جان تو ای خواهر من مظلوم   جفا کشیده دوران کینه‌ور کلثوم
بگیر عابد بیماررا تو ای خواهر   که غیر او بشما نیست محرم دیگر
گرفتم آنکه شود کشته این تن بیمار   مرا زدست جفا نیست چاره آخر کار

کلثوم بامام عباد

شوم فدای تو ای تب گرفته بی یار
تورا جهاد نفرموده اند با کفار
بیا بخیمه که تو محرم حرم باشی   تو نایب پدرت برهمه امم باشی

امام عباد گوید

فدای جان تو ای عمه جان مرا بگذار
که جان کنم بفدای حسین امام کبار
مرا گذار که جانرا کنم فدای پدر   شوم شهید زتیغ گروه سك کمتر

کلثوم بامام عباد

کجا روی بفدایت شوم که بیماری   کجا تو طاقت حرب مخالفان داری
تو را بس است که ازتب تنت گداخته است
بیا که کار تورا درد هجر ساخته است

امام عباد گوید

به بین رسیده کجا کار باب غمخوارم   حرام باد به تن نیم جان که من دارم
مرا گذار که سر در رهش فدا سازم   زسوز این سخنان عمه چند بگدازم

سکینه بامام عباد گوید

بما ستمزدگان ای ستم‌کش ایام   توئی زبعد پدر محرم و .... آرام
بیا برای خدا ترك رزم اعدا کن
به بین به بیکسی خویش ورحم برما کن

امام عباد گوید

شوم فدای تو ای خواهر محبت‌کیش   زحالت پدرم چون کنم من دلریش
کنون که باب من از بیکسی ندارد کس
عدو زهر طرفش صف زده زپیش وزپس
چسان مجاهده با قوم اشقیا نکنم
چسان بخاك رهش جان وسر فدا نکنم
مرا گذار شوم کشته از دم خنجر   بکن حلال مرا خواهر نکو منظر

امام بامام عباد گوید

کجا تو میروی ای جان ودل فدات شوم
دمی بایست که قربانی وفات شوم

زبعد من تو امامی بخاق روی جهان   اکر امام نباشد جهان شود ویران
بیا تو جان پدر همدم اسیران باش   بجای من تو نکه بان این غریبان باش

امام عباد کوید

شوم فدای تو ای نور چشم پیغمبر
الهی آنکه شود جان من فدات پدر
مکر که جان وسرم لایق نثار بود   حسین . . .
زبعد تو پدر مهربان چه چاره کنم   بجانب که دکر بعد ازین نظاره کنم

امام کوید

هلاک فدای جان تو ای عابد زار   هلاك نامت ای بیمار بی یار
پس از من باش غمخوار سکینه   مبادا جان دهد آن بیقرینه
خورد صد نیش حسرت این دل من   رود خاری چه در پای سکینه
دم دیکر تورا بازو به بندند   بکیسوی سمن‌سای سکینه

امام عباد کوید

دیکر حیات چکار آید ای خدای جهان
. . . . .
زبعد باب بدنیا چسان نظاره کنم   بغیر آنکه کریبان صبر پاره کنم

امام بزینب

ای زینب دل شکسته زار   محنت‌کش روزکار غدار

رو خیمه کفن برایم آور   پوشم به تنم حمیده خواهر
آغشته بخون میان میدان   ماند . . .

زینب کوید

ای جان برادر ای شه دین   از حرف تو سوخت جان شیرین
ای باد صبا ازین بیابان   رو زود سوی نجف خروشان
بر کو پدرم علی عمران   آن شیر درنده روز میدان
در دشت بلا دمی کذر کن   بر حال حسین خود نظر کن

امام کوید

بزرکوار خدایا بحق پیغمبر   بکن تو رحم باین بیکسان بی یاور
ازین کروه ستم پیشکان بی‌ایمان
تو داد ما بستان ای خدای هر دو جهان

زینب بامام

ای جان برادر زار   ای شاه غریب بی مددکار
بوسم دو رخ منور تو   بوسم بدن معطر تو
نظاره کنم قد رسایت   جان هدیه کنم بخاك پایت

امام کوید

ای نور دو دیده من زار   ای خواهر مبتلای افکار

من مونس و یاوری ندارم　　امروز برادری نـدارم
الحال توئی برادر من　　هم قاسم زار واکبر من

امام گوید

در پیش من ای ستمکش زار　　رو توسن با وفا کنون آر
هم بازوی هم رکاب من گیر　　ای جان حزین زجان شدم سیر
نه یاور ونه معین وهمـدم　　ای بار خدا برس بدادم

زینب گوید

سینه زن باشید یکدم ای گروه اشکبار
طبل میباید زدن چون شاه میگردد سوار
کو علم کو بیدقت اي سرور وآقاي من
کو سپاه ولشکرت اي صاحب ومولاي من
کو علمدارت که تا گیرد علم بر دوش خویش
اي خدا دیگر نمانده بر دل من تاب بیش

امام گوید

خدا کجاست علمدارم اي گزیده ناس
برادر من بی یار حضرت عبـاس
بیا تو جان برادر دمی بمن بنگر　　که مانده ام تن تنها میانه لشگر
علم بجلوه در آر اي برادر زارم　　که عزم حرب سپاه مخالفان دارم

۰۰۰ گوید

کجائی ای بفدایت شوم من ای عباس　　هلاك جسم پر از خونت ای سلاله ناس
شدی شهید وحسین مانده بی علمدارست
میان لشگر کین از ستم داد زار است
بیا بیا که حسین میرود بسوی سفر　　علم بگیر بدست ای گزیده داور

زینب گوید

ایا گروه غریبان برای خواطر من　　یکي رویـد سوی قتلگاه با شیون
بنعش حضرت عباس آن غریق تعب　　پس از سلام بگوئید خواهرت زینب
پیام داده بتو گفت کی برادر جان　　تو با تمام شهیـدان بی سر وسامان
به پیش باز حسینم شما صف انـدر صف
همه زروی ادب صف کشید از دو طرف
که میرسد شه مسند نشین ما فیها　　بغز وناز ۰ ۰ ۰ ۰ ۰ بنزد شما
تو با تمام شهیدان زروی استعجـال　　علم بگیر بدست وبیا باستقبـال

امام گوید

بس است ناله ایا خواهر نکو سیما　　بیار در بر من ذو الجناح را بخدا
ایا خدای جهان واقف همـه اسرار　　نگر بحـال حسین ستمکش بی یار
شد است کار جهان تنگ بر من بیکس
که خواهرم بکشد پیشم ای خدای فرس

برو بدرکه حق این زمان بزودی زود
بکو حسین علی عرض کرد ای معبود
به بین که بهر رضایت کنون من ای داور
قدم بکوی شهادت نهاده ام از سر
درین زمین بلا در طریق شوق ورضا   سر من است دم تیغ شمر بی پروا
چه حکم حکم تو باشد که میکنم تعظیم
نهاده ام بکمند رضا سر تسلیم
بخون بهای من ای کردکار رب غفور   به بخش امت جد مرا بروز نشور

جبرئیل کوید

شوم فدای تو ای نور دیده ثقلین   شهنشه دو جهان حضرت امام حسین
زبهر شیعهٔ خود ای حسین مشو غمکین
که بحساب شود داخل بهشت برین

امام وداع

اینك آمد نوبت من الوداع   الوداع ای عترت من الوداع
زود چشمان شما خواهد شدن   خون‌فشان از حسرت من الوداع

سکینه بامام

بابا مرو بمیدان من بیکس وفکارم   ترسم که کشته کردی دیکر پدر ندارم
بابا مکن جدائی از عابد وسکینه   دانم که جان کدازست داغ تو ام بسینه

بیا رکاب مرا کیر زینب افکار   که تا سوار شوم این زمان من بی یار

زینب کوید

نکر بحال ما ای مهیمن ذو المن   رکاب کیر ندارد حسین برادر من
باوج زین بنشین ای مه سپهر جلال   رکاب کیر توام این‌زمان بجاه وجلال
بیا که دایره چشم من رکابت باد   بافتاب جمال تو چشم بد مرساد

جبرئیل بامام

که یا حسین بفدای تو جان صد جبریل
من وتمام ملایك بامر رب جلیل
رسیده ایم بدشت بلا زعرش برین   که تا رکاب تو کیریم ای شهنشه دین
بکیر عنان سر ذو الجناح میکائیل   بکف بکیر رکاب حسین تو اسرافیل
بیا سوار شو ای نور چشم پیغمبر   که بازوی تو بکیرم کنون بدیده تر
قدم بکوی شهادت بنه تو از سرجان   بانتظار قدومت نشسته اند حوران
بدست ساقی کوثر یکی است جام بلور
که پر بود زبرایت بدان زآب طهور

امام کوید

مرا زلطف خدا شاد کردی ای جبریل
جزای خیر بیابی زکردکار جلیل

امام گوید

ای سکینه ضیاء دیده من — طفل ناشاد غم‌رسیده من
چکنم قسمت اینچنین شده بود — از ازل سرنوشت این‌شده بود
تو اسیر سپاه شوم شوی — در کف لشکر ظلوم شوی

سکینه گوید

بابا چگونه بینم در خاك وخون تن تو — من کودك صغیرم دستم بدامن تو
بگذار من فدایت بوسه زنم به پایت — ترسم تورا نه بینم قربان چشمهایت

امام گوید

عزیز من عزیز من سکینه — شوی تو بی‌پدر ای بی‌قرینه
مرا این کوفیان مقتول سازند — تورا از دیدنم محروم سازند

.....

خدا باشد نگهدار تو بابا — بدرد بیکسی یار تو بابا

زینب گوید

بزرگوار خدایا نمانده تاب فراق — مگر که کشته بمن نامزد غم افاق
چه روز بود که من از مدینه آمده ام — میان این‌همه بیداد وکینه آمده ام

امام گوید

از این دیار چه من عازم سفر گردم — دگر به نزد تو معلوم نیست بر گردم
دلم برای تو میسوزد وچه کار کنم — سوای آنکه رضای حق اختیار کنم
خدا تو شاهد حال منی ومیدانی — که کرده ام برهت جان خویش قربانی
سپرده ام بتو ای کردگار لیل ونهار — تمام اهل حرم‌را خصوص زینب زار
سکینه طفل صغیرم بیا تو جان پدر — که تا وداع کنم من تورا روم بسفر
بیا تو طفل حزینم مرا جلال نما — که وعده من وتو اوفتاده روز جزا
علی الحساب خدا حافظ شما باشد — خدای عز وجل یاور شما باشد

سکینه باامام

جان بابا نه من عزیز تو ام — ساعتی صبر کن کنیز تو ام
تاکه دست تو بوسم ای جانم — گرد محنت زچهره افشانم
کاکل ذو الجناح را بوسم — سم این باجناح را بوسم

امام گوید

ای دختر ناز پرور من — یك لحظه بیا تو در بر من
داغم بجگر گذاشتی تو — پندار پدر نداشتی تو
روید جانب خیمه بدیدهای پرآب — که از کلام شما نیست بیش ازینم تاب
بخلد جد کبارم نظر بره دارد — نمانده وقت تکلم خدا نگه دارد

زینب گوید

ازین اراده برادر قدم نکه میدار   چرا که نیست دگر باره ممکن دیدار
برای قتلگه خویش اضطراب مکن   بخدمت پدرت میرسی شتاب مکن

امام گوید

مکن زیاده ازین ناله وفغان خواهر   رها کنم که شود خیره لشکر کافر
گرفتم آنکه دمی در برم قرار کنی   چه من شهید شوم بعد ازین چکار کنی

زینب گوید

غنیمتست دمی بو کنم گلوی تورا   کشم بتوشه راه دراز بوی تورا
بگو چگونه شود دل برفتن تو رضا   ولی چه چاره نمایم رسیده وقت قضا

امام گوید

فدای جان تو بادا حسین تشنه جگر   مکن مکن تو ازین بیش ناله ایخواهر
برو بخیمه ازین بیشتر شتاب مکن   بنای صبر وسکون مرا خراب مکن

زینب گوید

چگونه بی‌تو توانم بخیمه آسودن   نمیشود که جدا یکزمان زتو بودن
غریب وزار واسیریم وبیکس تنها   درین بلیه مشو یکزمان جدا از ما

امام گوید

پی قضای خدا شو رضا که ...   فدای جان تو از صابران...
درین زمان زمن غم رسیده دوری کن
بدوری من ناکام رو صبوری کن
مخدرات سراپردها وداع وداع   نشستکان دیار بلا وداع وداع

زینب مناجات

یا علی از روضهٔ رضوان در آ   شورش محشر به بین در کربلا
شافع فردا بمیدان میرود   شاه ما تنها بمیدان میرود

امام مناجات

یا علی دریاب طفلان مرا   چاره کن درد یتیمان مرا
تو بخواب راحتی واهل بیت من اسیر
لشکر اعدا شدند برقتل فرزندت دلیر

زینب بامام

یا حسین رفتی ودست از زینبت بر داشتی
مثل زینب خواهری در لشکری بگذاشتی
شربت جام شهادت میچشی آهسته رو
میرسی آخر بزهرا زینبی هم داشتی

امام کوید

راست میکوئی همین یك زینبی را داشتم
یکس وتنها میان لشکرش بکذاشتم
من تورا دادم شفاعت‌را کرفتم از خدا
امتان را خواستم دست از تو من برداشتم
فدای جان تو خواهر خدا نکه دارد
خدا وجود تورا از بلا نکه دارد

زینب کوید

وا محمدا شد حسین ما   سوی قتلکاه با فغان وآه
سر زقبر خود ای رسول دین   یکزمان بر آر حال ما به‌بین

امام کوید

یا رسول الله نکر حال مرا   ناله وافغان اطفال مرا
کربلا شد رستخیز از شور وشین   رس تو یا جدا بفریاد حسین

زینب کوید

بزرکوار خدایا زدرد تابم نیست   دکر زیاده ازین حد اضطرابم نیست
بروکه همسفرت باد ناله سحرم   بروکه توشه تو باد چشمهای ترم

امام کوید

آه از ستم شعاریت ای چرخ بیوفا   کردی مرا تو یکه وتنها بکربلا

ماندم غریب ویکس وتنها بدشت کین
در دست ظلم بی کس وبی یار واقربا
یکسو فغان وآه یتیمان بی پدر   یکجا غم غریبی طفلان بینوا
ایا بود کسی که کند یاوری بمن   در روز حشر در عوضش میدهم جزا

فطرس بامام

سلام من بتو ای کوشوار عرش خدا   فدای جان تو ای نور دیدهٔ زهرا
من وتمام ملایك همه بقربانت   شوند جمله ملایك تصدق جانت
چرا تو یکس وبی آشنا وبی یاوری   بدشت کرب وبلا مانده بی مدد کاری

امام کوید

علیك من بتو باد ایملك زراه وفا   تو کیستی که کنی از وفا سلام بما
نکردهٔ است سلامی بما ستمزدکان   بغیر نیزه وشمشیر وناوك بران

فطرس کوید

شوم فدای تو ای نور چشم پیغمبر   هلاك نام تو ای تاج عرش را زیور
منم یکی زملایك بدرکه باری
که فطرس است بدان نامم از وفاداری
نود هزار ملایك همه بامر خدا   تمام پیرو حکم منند ای مولا
بیك خطای که کردم بدرکه معبود
مرا زدرکه خود راند وهم غضب فرمود

تمام بال وپرم سوخت ای امام زمان   شدند جمله ملایك بحال من کریان
زبعد سوختن بال بر زمین زسما   فتادم ایشه دنیا ودین بحکم خدا
بسی هزار ونود سال در جزیرهٔ روم   فتاده بودم واز لطف خالقم محروم

امام کوید

بکو بمن تو ایا فطرس از رهٔ یاری   چکونه باز تو رفتی بدرکه باری
چکونه بال وپر از نو بتو عطا فرمود   بکو تو راست بمن ایملك بحق ودود

فطرس کوید

فدای جان تو ای نور چشم ما فیها   در آن دمی که بدم من غضب بحکم خدا
شبی نظاره نمودم که جبرئیل امین   بهمرهی ملکی چند از سما بزمین
نزول کرد نمودم سوال از جبرئیل
کجا روی تو بکو این زمان بصد تعجیل

امام کوید

بکو تو راست بمن این زمان بصدق ویقین
چکفت با تو در آن لحظه جبرئیل امین
نکفت با تو کجا میروم امین خدا   بمن حقیقت این حال را بیان بنما

فطرس کوید

جواب داد بمن ای کزیده سبحان
چه پرسی از من ایا فطرس خجسته بیان

یکانه کوهری امشب خدای لم یزلی
نموده است کرامت زفاطمه بعلی
روم بتهنیتش این زمان بخیل ملك
که شادمان شوند زین قصه عرش وچرخ وفلك
زروی عجز بکفتم بجبرئیل اخیا   مرا بهمره خود بر بحق ذات خدا
که شاید آنکه زالطاف آن کزیده حق
شود دوبارهٔ پر وبال من بمن ملحق
مرا بهمره خود برد سوی خانه تو   چه مرغ پر بکشودم باشیانه تو
بکاهواره تو خویش را بمالیدم   دو باره بال وپر خویشتن بخود دیدم
زیمن مقدم تو ای شفیع روز جزا   دو باره بال وپرم را خدا نمود عطا
ولادت تو شد ای شاه شامل حالم   زبرکت تو فزونتر شده است اقبالم

امام کوید

بیان نما تو ایا فطرس نکو سیما   چسان فتاد کذارت بدشت کرب وبلا

فطرس کوید

چکونه کشت کذارت باین زمین باری
برای چیست که از دیدهٔ اشك میباری
شود فدای تو جانم در آسمان بودم   بذکر همدم وهمراز قدسیان بودم
خبر شدم که درین دشت بیکس وبی یار   ستادهٔ بمیان جماعت کفار

چه حاجتست بفرما که تا روا سازم حصول مطلبت از عین مدعا سازم

امام کوید

مکر زرتبه من ای عمر نه آکاه نیافتی که منم زاده رسول الله
مکر که مادر من دختر پیمبر نیست مرا مکر پدر تاجدار حیدر نیست
بکن تو شرم ایا ابن سعد بی ایمان زروی جد کبارم رسول عالمیان
بروز حشر جواب خدا چه خواهی داد
جواب جد من بی نوا چه خواهی داد

ابن سعد کوید

فدای نام تو جدت محمد عربی است
که ذکر نام خوشش بی درود بی ادبی است
تورا پدر بود آن شاه کشور تجرید که آمداست پیام وی از فلك تایید
برتبه حضرت خیر النساست مادر تو کشیده حضرت جبریل شانه بر سر تو
برادرت حسن مجتبی است میدانم جلال قدر تو بی منتهاست میدانم
بمن ایالت ری وعده کرده است یزید
سر تو در عوض وعده اش زمن طلبید
بروز کار چه فرمان . . . . . . بدان زکشتن تو دست بر نمیدارم

کرفتم اذن درین دم زکردکار مجید بیاری تو رسیدم ایا امام وحید
نود هزار ملك همرهست ای مولا که آمدیم بیاریت اندرین صحرا

امام کوید

خطاب من بتو ای فطرس نکو سیما
جزای خیر بیابی زخالق یکتا
رضا شدم که لب تشنه اندرین صحرا برای امت جدم فدا کنم جانرا
کنونکه یاری من آمدی جزاك الله تو باز کرد سوی آسمان بناله وآه

فطرس نوحه

وا حسرتا دردا کز تیغ قوم کافر کردد حسین بیکس دردشت کینه بیسر
درماتمش ملایك از دیده خون بیارید دراین عزا تمامی از دل فغان بر آرید

امام بسپاه مخالف

خطاب من بشما ای جماعت کافر که بسته اید بقتل من غریب کمر
طلب کنید برم ابن سعدرا تنها که مطلبیست بان بی حیای بی پروا

ابن سعد کوید

چرا بخیمه ات ای نو جوان نیاسودی
قدم بمعرکه بهرچه رنجه فرمودی
سلام من بتو ای نور دیده زهرا فدای جان تو ای کوشوار عرش خدا

امام گوید

پس ای لعین خداناشناس بی پروا | بس است این همه ظلم وستم بآل عبا
دهید راه ونسازید بیشتر دردم | که از عراق عرب به حجاز بر گردم
اگر زآمدنم خواطر کسی شده تنگ | دهید راه روم سوی زنگبار وفرنگ
گذشتم از سر خون برادرم عباس | که اهل بیت نگردد بی لباس واساس
گذشتم از سر خون علی اکبر زار | که زینبم نشود بر شتر برهنه سوار
کنم حلال شما خون قاسم داماد | که تا اسیر نگردد عروس آن ناشاد

ابن سعد گوید

نه سوی روم گذارم روی نه سوی فرنگ
برای آنکه زظلم شوی کنون دلتنگ
که امر کرده یزیدم بعرصه میدان | نبرد با تو نمایم بضرب تیغ وسنان
اگر توراست که جانی بدر بری زمیان
یزیدرا تو امام زمان خویش بدان

امام گوید

ایا ستمگر مردود ملحد گمراه | ندیده ام زتو بدبختتر معاذ الله
که دیده است کسی دین خود تباه کند
بغیر تو که خدا روی تو سیاه کند

توکل من بیکس بفرد بی همتاست
هر آنچه بر سرم آید رضا رضای خداست
گواه باش خدایا که در محبت تو | باین گروه نمودم تمام حجت تو

ابن سعد بسپاه

ایا گروه کمانها زکین بچنگ آرید | دگر حسین علی‌را بحرب مگذارید
کنید از ره کین جمله تیر بارانش | به بال تیر رسانید سوی یارانش

امام مناجات

بزرگوار خدایا درین سرای جهان | که نیست جان دگر تا کنم تورا قربان
بوعده تو وفا کردم ای خدای ودود
تو هم بوعده وفا کن زلطف ای معبود
ایا براق‌وش بی‌مثال در رفتار | به بین بحالت من در میانه کفار
وصیت است مرا باتو ای جهان پیما
که نیست راه نجاتم زکثرت اعدا
نمیشود دیگرم قسمت سواری تو | رسیده بار بمنزل زبرد وباری تو
پس از شهادتم ای مرکب جهان پیما | برو بسوی سراپردهای آل عبا
زخون من سر وروا چه لاله رنگین کن
شهادتم برآن بیکسان تو تلقین کن

ابن سعد بنصرانی

بگیر تیغ زمن ای جوان نصرانی
جدا نما سر آن نو جوان نورانی
که تا دهم بتو من خلعت نکو اکنون
که تا شود دلت . . . . . .

نصرانی باامام

سلام من بتو ای مبتلای درد ومحن
من آمدم که سرترا جدا کنم از تن
ولی فدات تورا باوقار می بینم
تورا معاینه عالی تبار می بینم
نظر بشان تو پیداست کز بزرگانی
اگر که عیسی مریم نهٔ زاینشانی

امام گوید

بدان جوان که تو بعد از شریعت عیسی
محمد است بخلق جهان رسول خدا
وصیّ وبن عم داماد آن خجسته سیر
بود امام خلایق کننده خیبر
شهنشهی که گروه خداش میدانند
جماعتی علی مرتضاش میدانند
فرنگ فارس ابو ایلیاش میدانند
به مذهب تو ابو شنطیاش میدانند
یکیش جد من است ویکی مرا پدر است
که در نسب زمن دلشکسته بیشتر است

نصرانی گوید

شوم فدای تو ای مهتر زمین وزمن
ازین کلام تو گردید سینه ام روشن

ولی بگو بفدایت که دیشب اندر خواب
چه دیده ام که شد از من قرار وطاقت تاب

امام گوید

شب گذشته مسیحا بدی به بالینت
نموده تازه بانفاس عیسوی دینت
تورا برفتن خلد برین بشارت داد
ازین سخن دلت از قید کفر شد آزاد

نصرانی گوید

که ای جناب جلال تورا ندانستم
گریختم بکناری نمی توانستم
ایا جناب زدین مسیح بر گشتم
غریق معصیتم گیر این زمان دستم
بریده باد دو دست من ای اسیر جفا
اگر که تیغ کشم بر رخ تو ای مولا
مرا به بخش زالطاف بی نیازم کن
بمذهب پدر خویش سرفرازم کن

امام گوید

بگو که اشهد ان لا اله الا الله
محمد است رسول علی ولی الله

نصرانی گوید

گواه باش بروز قیامت ای الله
که گفتم اشهد ان لا اله الا الله

ابن سعد بنصرانی

ای نصارا از چه کشتی سینه چاك　　اینقدر بر سر چرا پاشی تو خاك

. . . .　　تو جدا سازی زتن ای بیقرین

از برای چیست لرزان آمدی　　از دو دیده اشك ریزان آمدی

نصرانی کوید

ای لعین بی حیای پر جفا　　دیو رفتم من سلیمان آمدم

شکر میکویم بذات کبریا　　کافری رفتم مسلمان آمدم

بنده ام کردی روان شاه آمدم　　رفته بودم کمره آکاه آمدم

خواستی اندازیم در قعر چاه　　من زچه بیرون بصد جاه آمدم

خواستی اندازیم در بند غم　　یوسف اسا من ززندان آمدم

آمدم تا جان فدای او کنم　　زین سبب من شاد وخندان آمدم

ابن سعد کوید

کر از یزید شما سلطنت طمع دارید　　سر حسین علی را بنزد من آرید

بر یزید رضاجوئی شما از من　　جواب محشر پیغمبر وخدا از من

ایا سنان انس کیر خنجر بران　　برو ببر سر آن نور چشم عالمیان

جدا نما سر نوباوه پیمبررا　　بیار رأس حسین نور چشم حیدررا

سنان کوید

ایا امیر بفرمودهات سر تسلیم　　ولیك کشتن او مطلبیست سخت عظیم

زدین خویش کذشتم تو باش شاهد کار　　بر یزید کواهی بده تو ای سردار

بکو شهاده خود ای امام عالمیان　　جدا کنم سرت ایندم زخنجر بران

امام کوید

برای چیست بقتل من غریب کمر　　به بستهٔ تو ایا بیحیای سك کمتر

تو کیستی وتورا نام چیست ای ملعون　　بکو تو نام خودترا برای من اکنون

سنان کوید

یقین بدان تو ایا بر کزیده اخیار　　سنان ابن انس هستم ای حزین فکار

بکو شهاده خود تا سرت جدا سازم　　تنت زراه مذلت بخاك اندازم

امام کوید

بدان تو قاتل من نیستی بشو آکاه　　اکر نه اشهد ان لا اله الا الله

بدان که قاتل من هست شمر ماحد دون　　که نیستی تو بدان قاتل من محزون

سنان با ابن سعد

کذشتم از سر انعام وخلعت ای سردار
مرا بکشتن اولاد مصطفی بچکار
هر آنکسی زتو انعام وزر طمع دارد   سر حسین‌علی‌را به نزد تو آرد

شمر کوید

بکو بمن تو سنان ازچه رو هراسانی   برای چیست کنون همچو بید لرزانی
مکر که خوف نمودی تو از حسین بجهان
چه مرد رفتی وچون زن رسی تو کریه کنان

سنان بشمر

چنین بدان تو ایا شمر ملحد کمراه   مراست شرم زجد حسین رسول الله
روان شدم که سرش‌را زتن جدا سازم
تمام مطلب خودرا بمدعا سازم
کشود چشم حسین وبمن نمود نظر   شبیه بود دو چشمش به چشم پیغمبر
زچشمهای پیمبر چه یاد آوردم   فتاده لرزه بر اندامم وحیا کردم

شمر کوید

من حسین‌را میکشم شرمی ندارم از رسول
من حسین‌را قاتلم هرکز نترسم از بتول

من حسین‌را میکشم رحمی نباشد در دلم
هر که میترسد نیاید من حسین‌را قاتلم
بکو تا ساقی کوثر بیاید   بحلقت قطره آبی نماید
بکو آید به پهلویت نشیند   کلویت‌را به زیر تیغ بیند

شاهزاده عبدالله

فدای جان تو ای عمه نکو منظر   رسیده است صدای حسین تشنه جکر
روم بمعرکه بینم چه آمده بسرش   جهان زجور مخالف سیاه شد نظرش

زینب کوید

ای برادر زاده بی یاورم   باز کرد ای خاك عالم بر سرم
جان عمه مرك قاسم دیده ام   من عزا دارم سیه پوشیده ام
باز کرد ای کودك شیرین زبان   باز کرد ای یادکار رفته‌کان

عبدالله کوید

حسین برادر تو مانده بیکس وتنها   اکر شهید شود خاك تیره بر سر ما
بیا بروح علی اکبر وعلی اصغر   مکیر دامنم ای عمه حمیده سیر
برو بخیمه خجالت مده ازین دردم   که بی حسین بسوی خیمه بر نمیکردم
شوم فدای تو ای زاده رسول الله   منم یتیم حسن شاهزاده عبدالله
چرا دیکر بسوی خیمها نمی آئی   چرا عیادت زین العبا نمیائی
دل مرا بنکاهی زمرحمت بنواز   منم یتیم ودو باره مرا یتیم مساز

روا مدار که بعد از تو ما یتیم شویم   شوم فدای تو برخیز تا بخیمه رویم

امام گوید

چرا تو نوگل باغ برادر من زار
برون زخیمه شدی ایندم ای حزین فکار
روانه شو بسوی خیمه ای خجسته لقا   که میشوی زستم کشته ای نکو سیما

شاهزاده عبدالله

رسیده جان بگلوی حسین حیای تو کو
مکش تو تیغ ستم بیحیا وفای تو کو
امان بده که بیایند اقربای حسین   امان بده که به بندند چشمهای حسین
حسین گذشت زدنیا . . . . .
مرا بکش که دل من ززندگی سیر است

شمر گوید

برو تو یکطرف ای طفل ودست خود بردار
وگرنه کشته شوی اینزمان بزاری زار
بدان یقین که زخون ریختن ندارم باك
هزار چون تو تنی را فکنده ام برخاك

امام گوید

خوشا بحال تو ای کودك فرشته نسب
غمین مباش که من نیز میرسم زعقب
ایا لعین که کمر بهر قتل من بستی   دل تمام حرم‌را زقید غم خستی
نما تو سینه خودرا بمن ایا گمراه   که گفته بود بمن جد من رسول الله
که قاتل تو سگ ابلقی است پر کینه   که دارد او برص بیشمار در سینه

شمر باامام

بکن نگاه ایا سبط احمد مختار   بروی سینه ام اکنون بیا بهانه میار
کنون سرت به برم این زمان حسین‌علی
مرا شبیه بسگ میکنی بقول نبی
یقین بدان که منم قاتلت ایا شه دین   جدا کنم سر نورانیت زخنجر کین

امام گوید

هزار مرتبه جانم فدات یا جد آه   نشانهٔ که بمن گفته بامر الله
بروی سینه این کافر ستمکار است   یقین من شده کو قاتل من زار است

شمر گوید

هر آنچه داد نشان مصطفی بشان من است
نزول آیه قالوا قتلوا بشان من است
همین زمان ببرم من کنون سرت زبدن   ایا حسین‌علی نور چشم اهل زمن

امام کوید

ایا لعین ستمکیش اضطرابت چیست
تو هم بمطلب خود میرسی شتابت چیست
بده امان ومکن اینقدر مرا آزار　　که انتظار کسی میکشم بحال فکار

شمر کوید

یا حسینا با چنین در ماندکی　　انتظاری میکشی از بهر کی
کیست ایندم تا بتو یاری کند　　آید از بهرت مددکاری کند

امام کوید

انتظار مادر خود میکشم　　بر امید وصل رویش سرخوشم
یکدمی مهلت بده ای بیحیا　　مادرم آید بصد سوز ونوا

فاطمه کوید

ای کشته تیغ جفا مادر شود قربان تو
وی بیکس وبی‌اقربا مادر شود قربان تو

امام کوید

ای مادر افکار من وی در بلا غمخوار من
ای بیکس وبی یار من یکدم بیا حالم به بین

فاطمه کوید

من مادر زار تو ام من دیده خونبار تو ام
من بیکس ویار تو ام مادر شود قربان تو

امام کوید

ای مادر خونین جکر وی کشته زار ونوحه کر
قربان تو با چشم تر یکدم بیا حالم به بین

فاطمه کوید

کو اکبر کلکون کفن کو قاسم کل پیرهن
بر کو بقربان تو من مادر شود قربان تو

امام کوید

اکبر شده مادر شهید قاسم بخون خود طپید
بنکر بحالم چون رسید مادر بیا حالم به بین

فاطمه کوید

. . . بیا بدور تو کردم پسر من افکار
که میکشم زغمت نالها زدل چه هزار
چکونه جامه جانرا به تن قبا نکنم　　چسان بمرك تو جانا خدا خدا نکنم
فلك زدست تو تا کی کشم زدل فریاد
زکردش تو جفاجوی صد هزاران داد

امام گوید

شوم فدای تو ای مادر خجسته خصال
برو که میرسمت این زمان من از دنبال

تو ای صبا بمدینه رسان سلام مرا — رسان بفاطمه دخترم پیام مرا
اجل نداد مرادم که بینمت دیگر — فتاد وعده دیدار در صف محشر

زینب گوید

بدان ای ابن سعد ظلم کردار — چرائی اینقدر بیرحم وخونخوار
مروت کو حمیت کو وفا کو — عربرا حرمت خیر النسا کو
تو دل شاد وحسینم دل فسرده — تو سیراب وحسین آبی نخورده
حسین باشد مگر یخواهر امروز — که خوابیده بزیر خنجر امروز
کشیده رو بقبله دست وپایش — مرخص کن به بندم چشمهایش

امام گوید

ایا زینب روان شو سوی منزل — دیگر از دیدنم امید بگسل
برو تا زیر شمشیرم نه بینی — همین ساعت بمرك من نشینی
برو خواهر حسینت رفت ار دست — برو خواهر که زهرا چشم من بست
چه شام وچه عراق وچه مدینه — غرض جان تو وجان سکینه
حلالم از حقوق خواهری کن — برو با طفلهایم مادری کن

زینب گوید

ای فلك تیشه جور تو کند بنیادم — نرسد هیچ بگوش تو مگر فریادم
زینبم زینب وهمشیره افکار حسین — دختر غمزده فاطمهٔ ناشادم
من چکردم که باین درد گرفتار شدم — حیرتم آنکه درین ورطه چرا افتادم

امام گوید

ان خدائی که باشدت زوفا — صد هزاران چه من توراست فدا
این زمان این سر است واین خنجر — راضیم آنچه آیدم بر سر
باید اکنون تو هم زراه وفا — بنمائی بعهد خویش وفا
امتانی که غرق عصیانند — شیعه اند وگناهکارانند
در صف حشر یسخن بخشی — همگی را بخون من بخشی
روم زشوق کنون جانب رسول الله — اقول اشهد ان لا اله الا الله

شمر بابن سعد

بیا رکاب مرا پرزدر وگوهر کن — نظر بصورت نواوه پیمبر کن
سر حسین علی را زتن جدا کردم — به بین چه خدمت شایسته بجا کردم

ابن سعد گوید

بریده باد دو دست تو ای سك بی دین
چه کار بود که کردی تو ای سك بی دین

ERRATUM

Avant-propos.	Page 3, l. 10	lire :	la plus réaliste.
Traduction.	Page 7, l. 11	lire :	cheveux.
	30, l. 15		un doux sommeil.
	31, l. 4		hors de ton sépulcre.
	36, l. 10		Manteau.
	44, l. 20		et de pierres précieuses.
Texte.	Page 14, 4e hémist.		امیدواری
	12e »		میرسی
	Page 20, dern. hémist.		بدان که جان توجان سکینه دختر من

جواب حضرت خیر النسا چه خواهی داد

جواب حضرت شیر خدا چه خواهی داد

شهید تیغ ستم نور چشم زهرا شد جهان بکام یزید و بمطلب ما شد

زنید طبل بشارت که کشته کشت حسین

عزیز کرده زهرا ستوده ثقلین

کتابخانهٔ مجلس شورای ملی
۱۳۴

LA PASSION

DE L'IMAM HOSSEYN

DRAME PERSAN

PUBLIÉ ET TRADUIT

PAR

CH. VIROLLEAUD

BEYROUTH

1927

W. KACHINE
Ala-ed-Dowleh, Teheran

Imp. COZMA

AVANT-PROPOS

Le Comte de Gobineau et Alexandre Chodzko ont été les premiers à faire connaître en Europe l'existence d'une littérature dramatique persane, d'origine assez récente semble-t-il, et dont les productions - ou *ta'ziés* - sont la paraphrase poétique des différents épisodes, historiques ou légendaires, d'un seul et même évènement: le massacre de Hosseyn et de sa famille, dans la plaine de Kerbéla, par les troupes de Yézid, le 10 moharram de l'an 61 de l'hégire (10 Octobre 680). Fait capital, on le sait, aux yeux des Chéïtes, et dont ils commémorent le souvenir au début de chaque année, de la façon le plus réaliste, dans des cérémonies qui ont été bien souvent décrites par les voyageurs, et dont les plus émouvantes sont précisément les ta'ziés.

A l'étude qu'il a consacrée au théâtre persan dans son livre : *les Religions et les philosophies dans l'Asie centrale* (*Paris, 1865*) (*1*) Gobineau avait joint la traduction intégrale d'un de ces drames, intitulé : *les Noces de Kassem*. En 1878, Al. Chodzko a publié, à son tour, la traduction de cinq autres ta'ziés (2) . Mais personne. à ma connaissance, n'a édité jusqu'à ce jour le texte d'une de ces compositions.

La Passion de l'Imam Hosseyn est extraite du manuscrit même que Chodzko avait rapporté de Perse et qui appartient main-

---

(1) Dans ce précieux ouvrage Gobineau a exprimé, en termes enthousiastes son admiration pour les ta'ziés; voir en particulier p. 454 : «Le théâtre européen n'est qu'une élégance de l'esprit, une distraction, un jeu, tandis qu'à l'exemple du théâtre grec, le théâtre persan seul est une grande affaire». Et aussi p. 458: «Ils sont (les auteurs anonymes des ta'ziés) en Asie les seuls qui, non seulement cherchent mais trouvent la vérité, je dis la vérité humaine, le sentiment vrai des passions, des mobiles du cœur, des ressorts du caractère».

(2) *Théâtre persan, choix de téaziés ou drames*, traduits pour la première fois du persan (E. Leroux, Bibliothèque Orientale elzévirienne. tome XIX.) Voir aussi R. Dozy : *Essai sur l'histoire de l'Islamisme* (trad. V. Chauvin) p. 449 et suiv.

tenant à la Bibliothèque nationale, Fonds persan, Supplément, Nº 993 (1).

L'écriture du manuscrit tout entier est très soignée, mais le texte présente, ça et là, de petites lacunes, d'un hémistiche au plus, et dont plusieurs ont été comblées après coup, sans doute par cet Hosseyn-Ali-Khân de qui Chodzko tenait son manuscrit et qui, dit-il, avait «sinon composé du moins certainement retouché» quelques-uns de ces drames.

Beyrouth, le 10 Juillet 1927

Ch. V.

(1) Ce manuscrit contient trente-trois ta'ziés, dont on trouvera la liste dans CHODZKO, *op. cit* pp. XXXII-XXXVI. Chodzko a traduit les trois premiers, le 5me et le 30me. La drame «de la passion de Hosseyn» est le 24me de la collection.

PERSONNAGES

L'Imam Hosseyn

Zeyneb, Kolsoum — Ses sœurs.

Shehrbanou — Princesse persane, sa femme.

Sokéïna — Sa fille.

Zeyn-ol-Abédine — Son fils.

Abdallah — Son neveu.

Fatéma — Sa mère.

Zaafar — Roi des djinns.

L'Ange Gabriel.

L'Ange Fotros (ou Pétros, Pierre).

Ibn Saad — Chef — de l'Armée de Yézid, Calife de Damas.

Shemr — Officier — de l'Armée de Yézid, Calife de Damas.

Nasrani et Senan — Soldats — de l'Armée de Yézid, Calife de Damas.

LA PASSION DE L'IMAM HOSSEYN

Shemr.

Ecoute-moi, cher Ibn-Saad ! De toute la Famille du Manteau il ne reste plus que Hosseyn, le fils d'Ali. Tous les autres ont confessé leur foi et sont morts, frappés par l'épée et le poignard. Le tour est venu maintenant de celui qu'ils appellent la «Lumière des yeux des deux mondes». Qu'il succombe donc aux coups de nos sabres et de nos lances; que tous ceux de sa maison et ses enfants soient faits prisonniers; qu'on se saisisse de toutes les colombes de son harem! Alors, nous irons, pleins d'allégresse, nous présenter à Obéïd, (1) et il se réjouira d'apprendre la mort du fils de Fatéma.

Ibn Saad.

Que dis-tu là, vaurien maudit ? Comment pourrais-je consentir au meurtre de Hosseyn ? Ce que nous avons fait ne suffit-il donc pas ? Et n'aurai-je pas déjà grand peine à me disculper au jour du jugement ? N'avons-nous donc pas commis assez d'abominations comme cela ? Ne suffit-il pas qu'Ali ait souffert le martyre, que son Ali-Ekber soit tombé, et que les mains de Kassem le fiancé aient été rougies de son sang ? Par tous ces crimes que tu as commis, l'édifice de la religion est menacé de tomber en ruines. Et tu songes encore t'en prendre à Hosseyn le fils d'Ali ? Que lui veux-tu donc à ce malheureux, que les siens ont abandonné sans secours dans cette pleine ?

1) Obeidallah-ben-Zyâd, frère de Moawia, gouverneur de l'Irak.

Shemr.

Sache bien, mon brave Ibn-Saad, qu'il faut que tu te décides à te défaire de Hosseyn; si tu y renonces, retourne à Koufa, et je te remplacerai à la tête des troupes.

Ibn Saad.

Que ta langue soit coupée, ô chien ! O tyran, quelles paroles viens-tu de prononcer ? Cite-moi donc le verset du Koran qui t'autorise à tuer Hosseyn. Dieu nous a-t-il donc ordonné de faire la guerre à Hosseyn ? Hosseyn n'est-il donc pas au contraire le flambeau de la chambre du Prophète ? Hosseyn n'est-il pas le rosier du jardin de Mohammed ? Sa mère n'est-elle pas Fatéma, la meilleure des femmes ? L'ange Gabriel n'a-t-il pas pris, lui-même, le soin de peigner ses chevaux ? Nous ne pouvons pourtant pas, pour obéir aux ordres d'Obéïd-ben-Zyâd, renoncer à notre part de paradis. Vraiment, si on te laissait faire, tu sacrifierais la religion à ta haine. Non ! mais faisons plutôt la paix avec Hosseyn, ô homme impudent et impie. Cessons cette guerre abominable, et que Hosseyn retourne à Médine, sans être inquiété davantage.

Shemr.

Tant que Hosseyn ne sera pas tombé, transpercé par la lance et l'épée; tant que Zeyneb et Kolsoum, captives, ne reposeront pas sur ma poitrine; tant que je n'aurai pas fait couler sur le sol le sang de Hosseyn, mes yeux et mon cœur ne seront pas rassasiés de meurtre et de tueries.

Ibn Saad.

Souviens-toi combien le Prophète aimait à embrasser Hosseyn. Devons-nous donc transgresser les lois de notre religion et trancher la tête de Hosseyn ? Emmènerons-nous captives à Damas les sœurs de Hosseyn ? Pouvons-nous oublier tous les bienfaits dont nous sommes redevables à la mère de Hosseyn ?

Shemr.

Eh bien ! C'est moi qui tuerai le fils du Prince des hommes et des Djinns. Moi, qui n'éprouve aucun sentiment de respect à

l'égard de la mère de Hosseyn. — Où sont les femmes du harem de Hosseyn ? Qu'on dise à Hosseyn de sortir, car seule la mort de Hosseyn pourra calmer l'agitation de mon cœur.

Zeyneb.

Mon Hosseyn dort, ô infidèle pervers ! Je crains que tu ne le réveilles, plus doucement, plus doucement ! Il dort, Hosseyn, ô infidèle pervers. Pour le prophète de l'Orient et de l'Occident, plus doucement, plus doucement !

Shemr.

Je te le répète, ô fille du Prophète de Dieu. Va ! et dis à Hosseyn le fils d'Ali : «O mon maître, maintenant il faut que tu songes à la mort.» Dis lui bien que ce n'est pas le moment de dormir. Quant à toi, je vais t'emmener à Damas, et tu seras si maltraitée que tous les passants se lamenteront sur ton sort.

Zeyneb.

Il dort, ô homme impudent ! le fils d'Ali-el-Mortézi. Ne crie donc pas si fort, pour l'amour de Dieu, plus doucement, plus doucement. Je vais lui redire, ô maudit, tes paroles. Laisse-moi le réveiller. Plus doucement, plus doucement. (à Hosseyn) O frère, Shemr est venu. Eveille-toi, je t'en conjure ! Déjà, mon voile est tout noir à l'idée de ta mort. Eveille-toi ! Tu dors d'un calme sommeil, et, pendant ce temps, on m'emmène en captivité. O frère, vois comme je suis malheureuse, éveille-toi ! L'armée de l'ennemi est là, ô roi sans cavaliers et sans troupes ! Voici que je suis cernée par l'ennemi, éveille-toi !

Hosseyn.

J'ai fait un rêve. Il y avait une prairie verdoyante, mais tu ne m'as pas laissé finir. Il y avait des houris et il y avait un parc et des châteaux, mais tu ne m'as pas laissé finir. Mon grand-père, le meilleur des hommes, était d'un côté, et, de l'autre côté, il y avait mon père Ali-Mortézi, mais tu ne m'as pas laissé finir. Ma mère, vêtue de noir, était assise et pleurait; elle chantait un chant funèbre sur la mort d'un être cher, mais tu ne m'as pas laissé finir. Mon

grand-père disait : «Voici que Hosseyn va être mis à mort et que Zeyneb sera emmenée en captivité», mais tu ne m'as pas laissé finir.

Zeyneb.

Tu dormais, ô mon frère, et, pendant ce temps, Shemr est venu me trouver et il a dit : «Je veux emmener Zeyneb à Damas, malgré ses cris et ses gémissements». Oh ! comme j'ai peur des méfaits du destin ! Comme je crains, frère chéri, de partir et de souffrir là-bas.

Hosseyn (se parlant à lui-même).

O Sort ! Les Palmiers de la Religion sont déjà tombés sous tes coups ! N'es-tu pas satisfait encore ?

De quelque côté que je me tourne, je ne vois nulle part d'ami prêt à me secourir. Je n'entends que les plaintes de malheureux tourmentés par la soif. Et comme il m'est dur de penser que ma sœur va partir en captivité ! C'est cela surtout qui m'enlève tout mon courage. Et ma pauvre Sokeïna, partira-t-elle donc elle aussi ? Oh ! c'est en versant des larmes de sang que j'entrerai dans les bosquets du Paradis.

Zeyneb.

Si je pouvais mourir pour toi, ô toi qui es la clarté de mes yeux en pleurs ! A t'entendre gémir ainsi, mon âme se déchire. Tes paroles exhalent l'âcre parfum des séparations. Le sang se précipite hors de mon cœur, à t'entendre ainsi parler. Puisse ton ombre bienveillante s'étendre toujours sur ma tête, par Ali, l'Ami de Dieu, mon illustre père.

Hosseyn.

Le moment fixé par le Destin est venu. Il est temps que je parte, ô ma sœur. Je vais porter ton salut à notre mère. Il faut que je confesse ma foi, en tombant sous les coups de ces traîtres. Pour toi, ne cesse pas un instant de veiller sur ma Sokeïna. Et si, ce qu'à Dieu ne plaise, un tyran étendait sa main sur ma pauvre enfant, alors je perdrais toute patience et j'adresserais d'amères plaintes à mon grand-père et à mon père, que je vais retrouver au Paradis.

Zeyneb.

Ne parle pas ainsi, ne parle pas ainsi, toi pour qui je donnerais ma vie. Dieu ne permettra pas cela ! Le ciel ne commettra pas une telle injustice à l'égard de la famille du Prophète. Mais si tu perds la vie, il ne restera plus à Zeyneb qu'à mourir, puisque sa mère ne l'a mise au monde que pour souffrir et pleurer.

Sokéïna.

Père chéri, je t'en conjure, une goutte d'eau ! Mon cœur, ce pauvre oiseau, gît exténué dans ma poitrine. Tâche de me trouver une goutte d'eau, père chéri, car mon âme, tourmentée par la soif est sur mes lèvres, prête à s'envoler. Vois dans quel état se trouve ta fille; ton enfant est à bout de forces. Il y a quelque chose que je désire tant ! Mais je ne sais qui possède le remède à mon mal.

Hosseyn.

Petite fille, ton chagrin est bien grand, et comme déjà tu as à te plaindre de la destinée. Que ne ferais-je pas pour l'amour de tes yeux en pleurs ? Lève-toi et ne pousse plus de ces gémissements qui avivent encore la blessure de mon cœur. Tu désires quelque chose, dis-tu. Pourquoi ne la demandes-tu pas à ton père ?

Sokéïna.

Çe que je désire, c'est un peu d'eau. Père chéri, trouve m'en, trouve m'en ! Père, mon cœur est brûlé de soif. Père, donne-moi de l'eau. C'est une bonne œuvre, que Dieu récompense.

Hosseyn (à Zeyneb).

Ma pauvre sœur, va et apporte-moi mes armes. Il est temps que je me prépare au combat contre les Rebelles. Peut-être, quand je serai là-haut, près des sources célestes, pourrai-je jeter un peu d'eau sur le feu qui dévore ces petits enfants.

Zeyneb.

O mon cher et malheureux frère ! Comment, sans toi, aurais-je la force de supporter la vie ? Que vont devenir tes sœurs,

dis-le moi. Sans toi, il n'est pas possible de vivre en ce monde. O roi, ne pars pas pour ce champ de bataille. Je crains tant que tu ne sois martyrisé par nos ennemis.

Hosseyn.

O ma pauvre sœur, combien de temps encore, dans ton amour pour moi, me donneras-tu des conseils ? Cette armée de traîtres ne me laissera pas échapper. Je le sais. Il faut que tu partes en captivité et que tu prennes mon deuil. Le moment approche où tu me verras tomber sous le poignard. De loin, tu crieras : «Hosseyn, Hosseyn ! » — mais je ne pourrai qu'emporter tes regrets au tombeau. Alors, tu veilleras sur Sokeïna, tu la défendras contre l'adversité. Ne la laisse pas s'arracher les cheveux de désespoir ! Que personne ne fasse de mal à ces enfants.

Zeyneb.

O Dieu ! que ma main soit coupée ! que l'âme de Zeyneb soit arrachée à mon corps ! Vous tous, gens de la maison du Prophète, formez le cercle autour de ce flambeau du banquet d'Ali. Et maintenant, reçois, ô frère qui m'est plus précieux que le sang de mon cœur, reçois tes armes de mes mains.

Hosseyn.

O Ali ! protege-nous, ô Ali ! Sois fidèle à ta promesse, ô Ali. Ta famille, ô Ali, est abandonnée sans défense à l'ennemi, livrée aux pires angoisses.

Zeyneb.

O père, ô lion invincible, viens ! Héritier du souffle miraculeux du Prophète, viens ! Notre situation est atroce. Si tu dois avoir pitié de nous, il est temps que tu interviennes, grand temps !

Hosseyn (aux gens de son harem).

O malheureux, ne poussez pas de tels cris ! Je vais monter à cheval et j'irai trouver ces traîtres. Je leur demanderai, ô ma sœur, une gorgée d'eau pour ma petite Sokeïna, qui souffre tant. (au

کتابخانه مجلس شورای ملی ۱۳۲

gens de Ibn Saad) : O misérables, gens sans pudeur, appelez-moi Ibn Saad; qu'il vienne seul !

Un soldat de l'armée arabe à Ibn Saad :

Sache, ô Ibn Saad, que Hosseyn désire te parler. Il est là, tout seul, sur le champ de bataille.

Ibn Saad.

Salut, lumière des yeux de Fatéma ! Puissé-je te servir de rançon, ornement du trône de Dieu. Que désires-tu ? Ordonne. Je suis prêt à accomplir ponctuellement ta volonté.

Hosseyn.

Voici, traitre maudit ! Toute la famille de Fatéma est là, dévorée par la soif, et moi, Hosseyn, que le Prophète aimait à prendre sur ses épaules, j'en suis réduit à boire, en guise d'eau, le sang qui coule de mes yeux. Dans ce pays de misère, il y a de l'eau en abondance pour les bêtes sauvages et pour les oiseaux; mais mes femmes meurent de soif. Toute l'eau du monde avait pourtant été donnée en dot à notre mère. Pourquoi faut-il que nous soyions frustrés de l'héritage de Fatéma ? Donnez donc un peu d'eau à la famille du Prophète, car leur cœur est en feu et leurs lèvres sont desséchées.

Ibn Saad.

Justement, Yézid vient de m'envoyer l'ordre de ne donner à boire ni à manger aux enfants de Mostafa. Impossible donc de te donner même une goutte d'eau. Aussi, je suis forcé de quitter ta Sainteté.

Hosseyn.

O ciel, voilà bien de tes coups ! Ne brûles-tu donc pas comme moi d'entendre les lamentations de ces pauvres exilés et de ces enfants ? Tu devrais avoir honte des larmes que tu fais répandre à Fatéma. Aie donc pitié des malheureux orphelins de Fatéma. Dans ton injustice, tu ne leur as laissé ni aide ni soutien, en dehors de moi qui suis égaré dans cette pleine remplie d'embûches. Je suis

tout seul maintenant en face d'une armée d'ennemis. N'y aura-t-il donc pas, dans le monde des hommes et des Djinns, un être craignant Dieu qui me prêtera secours. Sûrement, mon grand-père lui donnerait une bonne récompense, au jour du jugement.

Zaafar.

Etranger, tourmenté par la soif dans les plaines de Kerbéla, salut ! Prisonnier de l'armée de perdition, salut ! En quel état je te trouve. Quoi ! tes yeux sont pleins de larmes ? Dieu n'a-t-il donc pas créé les hommes et les Djinns pour vous servir ? Pourquoi tes amis ont-ils été martyrisés par ces tyrans ? Pourquoi ton armée a-t-elle été mise en déroute ? Pourquoi les corps de tes frères ont-ils palpité dans leur propre sang ?.

Hosseyn.

Qui es-tu, toi qui nous salues, abandonnés de tous que nous sommes, toi qui honores la famille de Mohammed l'Elu. Tu ne fais pas partie de cette bande, c'est visible. Le parfum de la fidélité émane de tes cheveux.

Zaafar.

Puissé-je te servir de rançon, ô prince du royaume du malheur. Je suis ton serviteur. J'appartiens au peuple des Djinns du Puits d'Elem. Quand ton noble père eut arraché notre pays aux mains de nos ennemis, il me mit à la tête de la troupe des Djinns, et, depuis ce temps-là, nous avons été entièrement soumis à sa volonté. Or les Djinns viennent de m'apprendre ton infortune et je suis accouru à ton secours. Que ma tête te serve de rançon ! L'armée des Djinns tout entière, ô roi, est sous mes ordres; ils sont tous là, dans la plaine. Je viens t'aider, et je suis décidé à me sacrifier à ta cause. Donc, par grâce, laisse-moi partir pour la guerre sainte et que ma tête soit ta rançon ! Permets moi d'accomplir le désir de mon cœur.

Hosseyn.

Tu es le bienvenu, beau Zaafar ! Tu es vraiment un ami de la famille du Prophète, mais tu ne peux pas, ô bienheureux, pren-

dre part à cette lutte, puisque vous tous, les djinns, vous êtes invisibles aux yeux des hommes. Ces traîtres ne vous verraient pas, si vous luttiez avec eux. Ce serait là un combat déloyal, et ceux qui meurent pour leur Ami ne doivent pas recourir à ces stratagèmes.

Zaafar.

O roi des hommes et des djinns, quand il s'agit de mécréants comme ceux-ci, n'est-ce pas là trop de scrupules ? Tu es un étranger dans ce pays, tu n'as personne pour te porter secours et ces vauriens sont acharnés à ta perte. Eh bien ! pour te complaire, nous revêtirons la forme humaine; de cette façon, nous pourrons nous sacrifier à ta personne, ô prince, et nous combattrons jusqu'au martyre, afin que, au jour du jugement, ton grand-père nous pardonne nos fautes.

Hosseyn.

Le Dieu des deux mondes, Zaafar, est content de vous; puisque vous êtes accourus à mon appel, il vous aidera à son tour. Que Dieu te donne la récompense que tu as méritée: qu'au jour de la résurrection le feu de l'enfer ne t'atteigne pas ! Pour moi, mon cœur est las des agitations de ce monde; ma vie est parvenue à son terme. Retournez maintenant dans votre pays et laissez-moi m'engager dans la voie qui doit me conduire à mon Ami.

Zaafar.

O Dieu, sois témoin que j'étais venu ici pour prendre part à la guerre sainte, mais que l'Imam du siècle ne m'a pas accordé la permission que je lui demandais. (à Hosseyn) : O Roi puissé-je te revoir un jour ! Maintenant, puisque tu m'y autorises, je pars. Que Dieu te garde ! (aux Djinns) O Djinns, pleurez sur Hosseyn le persécuté, éloigné qu'il est de son grand-père et de son père, dans cette plaine où rôde la haine. Nous étions venus ici avec le désir de l'aider. Notre espoir a été déçu. Il faut partir, sans avoir rien pu faire.

Hosseyn (en prière).

Dieu puissant et miséricordieux, maître des grâces, vois à quel état je suis réduit, maintenant que l'ennemi m'entoure de tous les côtés. Considère, Dieu unique et miséricordieux, que j'ai tenu à Kerbéla mes engagements en toute loyauté. De grâce, ô juge suprême, sois toi aussi fidèle à ta promesse au jour du jugement. O Créateur, maître bienveillant, pour le prix de mon sang, pardonne au peuple de mon grand-père, au jour de la résurrection.

Shemr.

O Hosseyn, que viens-tu faire dans cette plaine ? Tu es donc bien décidé à mourir, ô toi, l'enfant chéri des deux mondes. Crois-moi, renonce à la lutte, reconnais l'autorité de Yézid, et alors tu pourras tranquillement te retirer dans telle province que tu voudras. Mais si tu refuses de te soumettre, ô maître, prends donc la peine d'avancer, viens sur ce champ de bataille.

Hosseyn.

Dis-moi, Shemr, comment le petit-fils de Mohammed l'Elu pourrait-il prêter le serment d'obéissance à un infidèle maudit ? Non, ne me demande pas de reconnaître l'autorité de Yézid Donne-moi seulement un peu de temps, scélérat, que je fasse mes adieux aux gens de la Maison de la Pureté. Alors j'irai te réjoindre sur le champ de bataille, et je te livrerai ma tête et mon âme, pour l'amour de mon Ami.

Shemr.

Soit ! Va donc, lumière des yeux des hommes et des djinns; dis adieu à ta famille et pleurez bien ensemble ! car après cela, tu ne les verras plus, et vous ne vous retrouverez qu'au jour du jugement.

Hosseyn.

Adieu, adieu, adieu, adieu, adieu, Famille de Yess, adieu ! chères femmes aux lèvres brûlées de soif, visages de lune, astres qui resplendissez dans le zodiaque du deuil ! Le temps est venu, où, les yeux en larmes, je dois vous quitter le cœur plein d'angoisse.

O malheureux, attachez bien vos voiles en gémissant, nouez vos écharpes en pleurant ; Mais ma recommandation suprême, ô Zeyneb, c'est de veiller sur Sokeïna.

Zeyneb.

Frère chéri, comme Zeyneb voudrait te servir de rançon, servir de rançon à tes yeux en larmes ! Qu'as-tu l'intention de faire ? Oh ! que je voudrais souffrir à ta place ! Quel projet nourris-tu, ô esprit de mon âme ?

Hosseyn.

O toi qui es l'image vivante de ma mère, viens, viens, toi qui dois nourrir mes orphelins. Le jour de la réunion est passé, le soir de la séparation est venu. Le ciel t'impose la douleur que cause à toute âme aimante l'éloignement de son ami. C'est à mon tour de donner ma vie, ô ma sœur ; mettez en gémissant votre chaste voile sur vos têtes; préparez-vous à partir en captivité; nouez toutes sur vos épaules l'écharpe du deuil; car c'est aujourd'hui que je serai tué sur le champ de bataille et que mon nom sera inscrit au livre des martyrs.

Zeyneb.

Puissè-je servir de rançon à tes yeux qui laissent pleuvoir des pierres précieuses, ô toi qui es noyé dans l'affliction. Si, ce qu'à Dieu ne plaise, tu disparaissais, que deviendrait Zeyneb ? Quand tu ne seras plus là, qui aurons-nous pour partager nos peines ? Quand nous serons en deuil de toi, qui prendra soin de nous ? Mon faible corps ne peut pas supporter tous ces chagrins. Où irons-nous dans cette plaine, pauvres femmes, quand tous les hommes de la famille seront morts ?

Hosseyn.

O ma sœur, exilés dans le désert de Kerbéla, tu es pour nous qui sommes abandonnés de tous, l'image vivante de ma mère. Tous ceux de notre maison sont partis en hâte pour le Paradis; le moment est venu où je dois confesser ma foi. Ecoute donc mes dernières recommandations, ô toi qui as tant souffert; écoute-les de toute ton âme, ô mon irréprochable sœur. Que toutes les femmes

mettent bien sur leur tête le voile qui est le gardien de leur chasteté; qu'aucun homme étranger à la famille ne puisse voir leur visage. Dieu fasse qu'après mon départ, personne ne frappe la tête de mes orphelins, surtout celle de Son Excellence Zeyn-el-Abédine qui est malade; déjà il me pleure en gémissant et brûle de soif. Ne cesse pas de veiller sur Sokeïna; que personne ne fasse de mal à celle que j'avais tant de joie à presser sur mon sein !

Zeyneb.

Que je sois ta rançon, mon frère. Viens ! Pour Dieu, ne va au devant de ces Koufiens sans vergogne ! Kassem, Abbas et Ali-Ekber ne sont-ils pas tombés sur la plaine de Kerbéla, la tête tranchée ! Ne les as-tu pas vus étendus sur le champ de carnage ? N'as-tu pas serré sur ta poitrine le corps des martyrs ? Je n'ai plus assez de force, j'en prends Dieu à témoin, pour supporter le spectacle de ton cadavre couché sur la plaine.

Hosseyn.

N'ai-je pas promis au Créateur unique, que, pour l'amour de mon Ami, je donnerai ma vie sans regrets ? N'en ai-je pas pris l'engagement envers le Créateur, le Maître des grâces, et mon grand-père n'a-t-il pas promis, en même temps que moi, que je répandrai ma vie dans la plaine de Kerbéla, et qu'ainsi je deviendrai le rédempteur de tous les coupables, au jour du jugement ?

Zeyneb.

Frère chéri, comment, dis-le moi, pourrais-je me résigner à cela ? Dieu veuille que je voie jamais ton corps rouler sur le sol, tout couvert de sang. Comment pourrai-je supporter ce spectacle ! Qui pourrait donner à une sœur le courage de voir lecorps de son frère baigner dans son sang. ?

Hosseyn.

Et pourtant ils ont bien assassiné ton père sous tes yeux ! Tu t'es bien résignée à la mort de ta mère ! Ne désespère donc pas ainsi ! Ne t'es-tu pas consolée de la mort de Hassan ? Ne gémis

donc pas ainsi à l'idée que je vais mourir et songe, quand je ne serai plus là, à veiller sur ces orphelins.

Zeyneb.

O frère chéri, quand mon père fut parti, Hassan prit sa place à la tête de la famille. Quand Hassan s'en fut allé, tu pris sa place. Mais après toi, frère chéri, qui sera notre protecteur? Que ferai-je alors? dis-le moi. Vers qui devrai-je me tourner, quand tu n'y seras plus?

Hosseyn.

O ma sœur, comme tu es malheureuse! Quand ils m'auront tué, la miséricorde divine étendra sur ta tête son ombre tutélaire. C'est Son Excellence Zeyn-el-Abédine qui te servira de mère. O toi, l'image vivante de Fatéma, laisse-moi aller, et souviens-toi que, de ta vie, dépend la vie de Sokeïna, ma fille.

Zeyneb.

O Roi sans armée, abandonné de tous, tes soupirs sont comme un feu qui me brûlerait l'âme, et tes gémissements me font perdre la raison. D'un côté, les corps purs de Kassem et d'Ekber, déchirés en mille pièces; de l'autre côté, les lamentations des enfants qui s'élèvent de la terre et montent jusqu'à la voûte azurée. O Dieu, mon âme est sur mes lèvres, prête à prendre son vol. Entends l'appel que je t'adresse, du fond de ma misère!

Hosseyn.

Ma pauvre sœur! Relève la tête! Car, de te voir ainsi, mes yeux pleurent des larmes de sang. Relève la tête! Hélas! ce n'est là que le commencement de tes épreuves. C'est ta première souffrance et ta première peine. N'es-tu pas destinée à partir en captivité? L'armée de la haine ne se saisira-t-elle pas de toi? Ne te traineront-ils pas à Damas, où tu devras, tête nue, te mêler à la foule?

Zeyneb.

Enfant chéri de Fatéma! Hosseyn, mon frère aimé! Si seulement ta sœur pouvait être sacrifiée à ta place! Ne crois pas, ô prince, que je puisse vivre ainsi! Je ne cesserai pas de me frapper

la tête et le sein sur ton cercueil. Dieu est témoin que je pleurerai tant que le spectacle de ma douleur arrachera des larmes aux étoiles et aux planètes même!

Hosseyn.

Pleure, ma pauvre sœur, et gémis. Je sais combien tu souffres. Mais comment pourrais-je échapper à ces mécréants? Ils sont si cruels qu'ils s'acharneront à ma perte, aussi longtemps qu'une âme animera leur corps.

Kolsoum.

O frère que Kolsoum aime comme sa propre vie! Ne verrai-je donc plus le parterre fleuri de tes joues? Tes gémissements me brûlent le cœur; tes soupirs ravagent mon âme comme un feu dévorant. Ne suffit-il pas que nous ayons eu à pleurer Abbas, Kassem et Ekber! N'avons-nous pas assez à gémir pour la fin de nos jours? Ne va pas t'exposer aux coups de ces hommes au cœur dur, car j'ai bien peur que tu ne succombes.

Hosseyn.

O ma pauvre sœur, Kolsoum, toi que le destin a si durement traitée, quelle réponse te faire, hélas! Quand ils m'auront martyrisé, quelles humiliations ces méchants n'infligeront-ils pas à la famille du Prophète? Tu seras forcée d'aller de porte en porte, mendier ton pain et d'errer, tête nue, par les villes. Mais ne déchire pas ton visage, ma soeur chérie, prends courage et sois patiente.

Shehrbanou.

O toi, image vivante du Lion-de-Dieu, que je sois ta rançon! Hosseyn, toi dont le foie est desséché par la soif, lumière des yeux de Fatéma! C'est moi, ta servante, la malheureuse Shehrbanou. Arrachée à mon pays natal, abandonnée de tous, et personne pour me défendre, en dehors de toi! Que puis-je faire, hélas! sur cette terre où tu souffres tant, cernée comme je le suis par l'armée des infidèles, ô roi des hommes pieux?

Hosseyn.

Approche, pauvre Shehrbanou, approche ô ma compagne malheureuse. Mon cœur brûle quand je songe à ton isolement. Prends

patience et ne gémis plus ainsi, car un jour viendra où le Dieu de l'Univers te dédommagera largement de tes peines.

Shehrbanou.

O prince sans armée, fleur épanouie dans les bosquets d'Ali, l'Ami de Dieu, le Victorieux ! Songe que ta famille fait partie de la tribu du Prophète; ils sont tous les petits-enfants de l'Envoyé de Dieu. Aussi, nul, parmi ces tyrans, n'aura l'audace de les maltraîter. Mais moi, qui suis une étrangère, j'ai tout à craindre, ô roi des hommes pieux !

Hosseyn.

O ma fidèle amie, toi la compagne de ma jeunesse, comme tu es malheureuse ! Hélas, je vais tomber désarçonné sur la plaine et mon corps tout meurtri deviendra rouge comme une rose. Mon coursier, privé de son cavalier, souillera son corps de sang; il versera des larmes sur l'injustice du sort et il poussera des henissements en signe de deuil. Puis il retournera au camp et il s'arrêtera devant la tente. Alors, ma fidèle amie, monte-le et laisse-lui la bride sur le cou. Tu iras où Dieu le mènera et, de cette façon, tu échapperas à la misère et à la captivité.

Sokeïna (à Shehrbanou).

Mère, mon âme est bien à l'étroit dans ma poitrine. Pourquoi vous frappez-vous le sein et pourquoi pleurez-vous ?

Shehrbanou.

O ma Sokéïna, que ma langue soit coupée ! Sache que le roi des Martyrs, la joie de ma poitrine, ton père, le fils de l'Echanson de Kaucer se prépare à courir au combat où il doit succomber. Il fait ses derniers adieux à sa famille, car rien ne peut plus le retenir, tant il a hâte de s'unir à son Dieu.

Sokeïna.

C'est donc ici, ô Dieu, que je vais perdre mon père. Hélas ! comment pourrai-je vivre désormais ? Pourquoi, mon Dieu, mon dernier jour n'est-il pas venu ? Où irai-je te chercher, quand j'au-

rais besoin de toi ? Quand j'aurai du chagrin, à qui donnerai-je le nom de père ? Où que tu ailles, ô toi, le rédempteur des croyants, pour l'amour de Dieu, emmène-moi avec toi !

Hosseyn.

Ne pleure pas, ma chérie ! Tu es encore bien petite et le voyage que j'entreprends est long et pénible. Il y a là un mystère que tu ne peux pas comprendre. Retourne au camp; tu n'aurais pas la force de supporter les fatigues de la route. Zeyneb aura bien soin de toi.

Sokeïna.

Père chéri, comment te laisserai-je partir pour un combat si cruel ? Tant qu'il me reste un souffle, ne crois pas, ô père chéri, que je cesse de m'attacher à toi et de te retenir.

Hosseyn.

O chère enfant, dont la voix est si douce, tu m'es plus chère que la vie. Oiseau aux ailes brisées de la roseraie de mon âme, c'est à Dieu que je te confie. Ne te lamente pas ainsi; c'est un ami que je vais retrouver, et je te remettrai entre ses mains.

Sokeïna.

O mon cher père, tu veux donc que je sois orpheline ? Que deviendrai-je sans toi ? Père chéri, au nom de ton grand-père le Prophète, viens près de moi et assieds-toi, car je n'en puis plus.

Hosseyn.

Comme je te plains, ma petite fille, toi qui vas tomber aux mains de ces mécréants. Abandonnés comme tu vas l'être, tu diras : «ô Dieu, ô Dieu». Tous les hommes que tu rencontreras, tu chercheras en chacun d'eux un père. Mais, eux, ils meurtriront tes joues délicates et ils t'infligeront mille tourments.

Sokeïna.

A l'idée que tu vas me quitter, je sens que je meurs. Vois, père, ils vont m'emmener en captivité. Cette goutte de sang qu'est

mon cœur est épuisée de souffrance. Père chéri, aie pitié ! Ton départ sera sûrement ma mort.

Hosseyn.

C'est vrai, tu es bien malheureuse, et je comprends tes larmes. Mais ouvre les yeux et regarde-moi une dernière fois. Ensuite, quand je serai parti, tu pourras pleurer encore.

Zeyn el-Abédine.

Quand ils t'auront tué, je n'aurais plus personne au monde avec qui partager mes peines. Pourquoi ne m'emmènes-tu pas à la guerre ? Comme cela, je n'aurais plus rien à craindre de l'adversité.

Hosseyn.

Fils chéri, c'est toi qui dois me remplacer à la tête de l'Assemblée des fidèles. Après moi, c'est toi qui sera le chef de la prière pour le monde entier. Comment te laisserais-je courir les risques d'un combat ? Et puis, qui resterait-il pour défendre ces enfants et ces femmes ? C'est toi qui dois veiller sur ces orphelins, toi le compagnon de Fatéma et le protecteur de ma Sokeïna.

Zeyn-el-Abédine.

O père, ô lumière des yeux du Prophète, suis-je donc plus précieux qu'Ali-Ekber, ou bien ne suis-je pas digne d'être immolé, moi aussi ? Sans doute, je suis bien faible, mais n'offre-t-on en sacrifice que des agneaux gras ?

Hosseyn.

O mon pauvre Abédine ! Je fonde de grandes espérances sur ta tête ! Le ciel aura beau briser notre esquif sur l'Océan du malheur, toi du moins il te rejettera sur la rive où se dérouleront tant de deuils. Seul de tous ces malheureux tu survivras, et c'est toi qui assureras la perpétuité de ma race. Après moi, c'est toi qui dois fleurir dans le jardin des Imams, comme une fleur immarcescible.

Zeyn-el-Abédine.

O toi, l'élu de Dieu, ne parle pas ainsi ! Comment pourrais-je vivre dans ce monde, privé de ton appui ? Non ! Je veux aller me battre ! Laisse-moi faire ! que je meure comme les autres martyrs !

Hosseyn (à Kolsoum).

O ma pauvre sœur, Kolsoum, toi que le destin poursuit de sa haine, prends notre malheureux Abédine. Il est le seul homme qui reste de la famille. S'il était tué, ce serait le comble de l'infortune.

Kolsoum.

O toi qui est miné par la fièvre ! Ce n'est pas pour toi que la guerre contre les infidèles a été prescrite. Viens sous la tente. Ton devoir est de prendre en mains la direction de notre maison et de tout notre peuple, à la place de ton père.

Zeyn-el-Abédine.

Ma chère tante, laisse-moi ! Je veux me sacrifier à mon père, Hosseyn, l'Imam illustre. Laisse-moi, que je périsse à sa place, que je tombe sous le poignard de ces chiens.

Kolsoum.

Où vas-tu, malade comme tu es; où prendras-tu la force de te battre ? Ton corps est consumé par la fièvre. Viens, car ce long voyage t'a épuisé.

Zeyn el-Abédine.

Ma vie est si peu de chose ! Laisse-moi la sacrifier à mon père. Oh ! quelle torture que de t'entendre parler ainsi, ma tante.

Sokeïna.

Quand notre père sera parti, nous n'aurons plus que toi pour nous protéger. Viens, pour Dieu, renonce au combat. Vois comme nous sommes abandonnés, et aie pitié de nous.

Zeyn-el-Abédine.

O mon aimable sœur, comment pourais-je rester insensible à l'état où je vois mon père! Il est seul maintenant ; l'ennemi est là qui rôde tout autour, et je n'essaierais pas de repousser ces misérables ! Laisse-moi me sacrifier à lui, je t'en supplie.

Hosseyn.

Où vas-tu, mon cher enfant ? C'est moi qui dois être sacrifié. Après moi, tu seras l'Imam du monde. S'il n'y avait plus d'Imam, le monde tomberait en ruines. Viens, tu dois rester avec les prisonniers. C'est à toi qu'il appartient de prendre, à ma place, la défense de ces pauvres exilés.

Zeyn-el-Abédine

O lumière des yeux du Prophète! Que pourrai-je faire à moi tout seul ? O père aimant, à qui demanderai-je assistance quand tu ne seras plus là ?

Hosseyn.

Quand je ne serai plus là, prends bien soin de Sokeina. Qu'il ne lui arrive aucun mal. Si une seule épine lui piquait le pied, j'en ressentirais au cœur cent piqûres.

Zeyn-el-Abédine.

O Dieu de l'univers, que m'importe la vie désormais et comment ne m'abandonnerais-je pas au désespoir?

Hosseyn.

O Zeyneb, toi dont le cœur est brisé, victime des traîtrises du sort ! Retourne au camp et apporte-moi un linceul, que je m'en revête, ô mon irréprochable sœur.

Zeyneb.

Frère chéri, ô roi de la religion, tes paroles brûlent mon âme ! O zéphyr, cours en bruissant à travers ce désert, va jusqu'à Nedjef et dis à Ali mon père, à ce lion dévorant, qu'il vienne un

moment dans cette plaine funeste et qu'il jette un regard sur son Hosseyn.

Hosseyn

Grand Dieu ! Par le Prophète, aie pitié de ces malheureux, Prends leur défense contre ces brigands sans foi. Exauce ma prière, ô Dieu des deux mondes !

Zeyneb

O chéri, ô roi en exil et sans appui ! Je veux baiser tes joues baignées de lumière ; je veux baiser ton corps parfumé. Laisse-moi contempler encore ta noble prestance et répandre ma vie à tes pieds.

Hosseyn

O lumière de mes yeux, ô malheureuse sœur ! Je n'ai plus ni compagnon ni aide, je n'ai plus de frère aujourd'hui. C'est toi maintenant qui me tiens lieu de frère, tu es mon Kassem et mon Ekber. Va et amène-moi mon fidèle coursier.

Zeyneb

O vous tous qui versez des larmes, frappez maintenant à coups redoublés sur vos poitrines résonnantes ! Il convient de battre le tambour quand le roi monte à cheval. Où est l'étendard, où est ton drapeau, ô prince, mon maître ? Où est ton armée, où sont tes troupes, ô mon seigneur ? Où est celui qui doit porter l'étendard sur son épaule ? O Dieu, mon pauvre cœur n'en peut plus.

Hosseyn

Où es-tu, ô mon porte-étendard, toi qui as été choisi parmi tous les hommes, où es-tu, mon frère, Saint-Abbas ? Mais ils t'ont martyrisé et Hosseyn n'a plus de porte-étendard maintenant. Viens un seul instant et vois mon dénuement. Viens et prends dans tes mains l'étendard magnifique, car je suis bien décidé à tenir tête à ces misérables.

Zeyneb

O malheureux exilés, par considération pour moi, que l'un de vous se rende à l'endroit où Abbas a été martyrisé ; allez jusqu'au tombeau de Saint-Abbas, qui a tant souffert. Saluez-le de ma part et dites-lui que sa sœur Zeyneb lui mande ceci : " Frère chéri, rassemble tous les martyrs, amène-les devant mon Hosseyn et que, pour lui faire honneur, ils se rangent les uns à droite, les autres à gauche, car le Roi qui siège sur le trône du monde va partir et toi, Abbas, tu prendras en main l'étendard. Amène tous les martyrs et fais vite. ,,

Hosseyn

Assez de gémissements, ô ma sœur, et pour l'amour de Dieu, amène-moi Zoul-jenâh : (prière) : O Dieu de l'univers, toi qui connais tous les secrets, considère l'état misérable où se trouve réduit Hosseyn. Ma situation est vraiment intolérable. O Dieu ! fais que Zeyneb ne tarde pas à ramener mon noble cheval ! (à Zeyneb) : Viens, tiens-moi l'étrier, ô ma pauvre Zeyneb. Il faut bien que je parte, puisque personne ne vient à mon secours.

Zeyneb

O Dieu, aie pitié de notre misère. Vois, Hosseyn mon frère n'a plus personne pour lui tenir l'étrier. Eh bien, c'est moi qui le lui tiendrai, et je m'en fais gloire. Monte, ô lune du ciel de la noblesse, monte, et que le mauvais œil n'atteigne pas le soleil de ta beauté.

L'ange Gabriel

O Hosseyn, toi pour qui cent Gabriels seraient heureux de se sacrifier ! Moi et tous les Anges du Paradis, sur l'ordre de Dieu notre maître, nous avons quitté le Trône sublime et nous sommes descendus dans la plaine de Kerbéla pour t'aider à monter à cheval, ô roi des rois de la religion. Viens, Mikhaïl, prends la bride de Zoul-jénâh, et toi, Israfil, prends l'étrier de Hosseyn. Viens, ô lumière des yeux du Prophète, enfourche ton noble coursier ; laisse-moi te prendre par le bras, et de toute ton âme engage-toi dans la voie du

martyre. Là-haut sache-le bien, les houris attendent ta venue, et l'échanson de Kaucer tient dans sa main une coupe de cristal qu'il a remplie pour toi d'une eau pure.

Hosseyn

O Gabriel, ce que tu me dis là, ces marques de la bienveillance de Dieu m'inondent le cœur de joie. Le créateur te récompensera magnifiquement. Va, retourne sans tarder à la cour de ton Maître et mande lui : " Hosseyn, le fils d'Ali m'a chargé de te dire ceci : O juge, considère que, pour te plaire, je m'engage maintenant de toute mon âme dans la voie du martyre. Sur cette terre de misère, par amour pour toi, j'offre ma tête aux coups de Shemr l'impudent. Quelle que soit ta volonté, je m'incline devant elle, mais puisses-tu, du moins, au prix de mon sang, ô Créateur, Maître miséricordieux, pardonner leurs fautes au peuple de mon grand-père, au jour de la résurrection. ,,

L'ange Gabriel

Puissè-je te servir de rançon, ô lumière des yeux des hommes et des djinns. Roi des rois des deux mondes, Saint Imam Hosseyn, n'aie aucun souci au sujet de tes fidèles chéites : tous, ils entreront au Paradis.

Hosseyn

Maintenant, mon tour est venu, adieu ! Adieu, ô ma famille, adieu ! Bientôt vos yeux verseront des larmes de sang à cause de moi, adieu !

Sokeïna

Père, ne va pas là-bas, et ne me laisse pas seule. Je crains bien que tu ne périsses et je n'ai pas d'autre père. Père, ne quitte pas Abédine et Sokeïna. Oh ! j'ai tant de chagrin que je sens mon âme fondre dans ma poitrine.

Hosseyn

O Sokeïna, lumière de mes yeux, ma malheureuse enfant, que

puis-je faire ? Le destin en a décidé ainsi, de toute éternité. Il est écrit que tu seras prisonnière de cette troupe de brigands et que tu tomberas entre les mains de ces scélérats.

Sokeïna

Père, comment pourrais-je supporter le spectacle de ton corps souillé de poussière et de sang ? Je ne suis qu'une petite fille et j'ai besoin de ton appui. Laisse-moi baiser tes pieds ; j'ai tant peur de ne plus te revoir. Oh ! que ne ferais-je pas pour épargner tes yeux.

Hosseyn

Ma chère Sokeïna, ma chérie, ô fille incomparable, il faut que tu perdes ton père, que ces Koufiens me tuent et qu'ils te privent de ma vue.

Zeyneb

Grand Dieu, que cette séparation est cruelle ! C'est comme si toutes les douleurs du monde m'étaient échues en partage. Quel jour funeste que celui où j'ai quitté Médine ! Comment aurais-je pensé en arriver là, entourée de tous les côtés d'ennemis impitoyables.

Hosseyn

Quand j'ai quitté Médine pour entreprendre ce long voyage, je savais bien que jamais je ne reviendrais sur mes pas. Je te plains de tout mon cœur, mais que puis-je faire, sinon de me soumettre à la volonté de Dieu. O Dieu, tu vois en quel état je suis et tu sais que, pour te plaire, j'ai fait le sacrifice de ma vie. O Créateur de la nuit et du jour, je te confie tous ceux qui me sont chers. Aie soin surtout de l'infortunée Zeyneb. Et toi, Sokeïna, ma petite fille, viens que je te dise adieu. Viens, car nous ne devons plus nous revoir qu'au jour du Jugement. Que Dieu vous protège tous, que Dieu vous assiste !

Sokeïna

Père chéri, ne suis-je pas ton enfant préférée? Attends un moment encore? Ne suis-je pas ta servante? Laisse-moi baiser tes mains ! que j'enlève la poussière qui couvre ton visage ! que je donne un baiser à la crinière de Zoul-jénâh, et un autre au sabot de ce coursier ailé.

Hosseyn

O fille charmante, viens un moment sur ma poitrine. Ce que tu dis là me brûle le cœur, mais il faut bien que tu t'habitues à l'idée que tu n'as plus de père. Et maintenant, vous tous, retournez au camp, car je n'ai plus la force d'en entendre davantage. Mon grand-père illustre m'attend du haut du ciel. Le moment n'est plus aux paroles. Que Dieu vous assiste!

Zeyneb

Reste un instant encore, puisque nous ne devons plus nous revoir. As-tu donc tant de hâte de retrouver ton père ?

Hosseyn

O ma sœur, ne te lamente pas ainsi ! Il faut que je parte pour jeter le trouble dans l'âme de ces infidèles. Tu auras beau te suspendre à mon cou, tu sais bien qu'il faut que je meure.

Zeyneb

Mais chaque moment que tu passes ici est pour moi un bienfait sans prix! Laisse-moi respirer l'odeur de ta gorge. Je veux l'emporter, cette odeur, avec mes provisions de route. Comment pourrais-je me résigner à ton départ? Mais que faire, hélas ! puisque le temps marqué par le destin est venu.

Hosseyn

O ma sœur, trêve de gémissements ! Retourne au camp ! Ne ruine pas l'édifice de ma patience et de ma tranquillité d'âme !

Zeyneb

Comment, sans toi, pourrais-je goûter quelque repos sous la tente? Comment vivre séparés de toi, ne fût-ce qu'un moment? Nous sommes ici des étrangers, des captifs privés de tout secours. Comment pourrais-tu nous abandonner ainsi, quand ce ne serait qu'un instant ?

Hosseyn

Soumets-toi aux décisions de Dieu ! Eloigne-toi sur le champ ! Va et prends patience! Vous toutes, mes femmes, qui avez toujours vécu cachées aux regards des hommes, adieu, adieu! Vous tous que la soif dévore dans ce pays de perdition, adieu, adieu !

Zeyneb

O Ali, sors des bosquets du Paradis, et vois ce qui se passe à Kerbéla. Ne dirait-on pas que l'heure du Jugement a déjà sonné? Le rédempteur unique s'en va; notre frère s'avance tout seul à la rencontre de ses mortels ennemis.

Hosseyn (en prière)

O Ali, je te confie mes enfants. Guéris le mal dont souffrent mes orphelins. Vois! Pendant que tu goûtes un sommeil, tous ceux de ma famille sont emmenés en captivité et l'armée ennemie s'acharne à la perte de ton fils !

Zeyneb

O Hosseyn, tu pars sans plus te soucier de Zeyneb. Comment peux-tu abandonner ainsi une sœur telle que Zeyneb ? Tu vas porter tes lèvres à la coupe du martyre, mais est-il nécessaire d'aller si vite? Tu vas retrouver Fatêma, mais est-ce une raison pour oublier Zeyneb?

Hosseyn

Tu dis vrai. Je n'avais qu'une Zeyneb et je la laisse aux mains de l'ennemi. Ne crains rien, j'intercéderai pour toi auprès de Dieu;

mais, vois-tu, il me tarde tant de retrouver les miens ! Que Dieu te protège, ma sœur, que Dieu te garde de tout mal.

Zeyneb

O Mohammed ! notre Hosseyn s'en va. Le voici qui part et qu'on va le tuer, hélas ! O prophète de la religion, lève la tête un instant de ton sépulcre et vois l'état misérable où nous sommes réduits.

Hosseyn

O Prophète d'Allah ! Jette un regard sur moi. Entends les lamentations de mes enfants. Kerbéla est dans la consternation ; on dirait que le jour du Jugement est déjà venu. O grand-père, entends l'appel de Hosseyn.

Zeyneb

Grand Dieu, je n'en puis plus ! J'ai atteint les limites extrêmes de la détresse. Va ! et que mes gémissements t'accompagnent en route ! Va, et que mes yeux en pleurs soient ton viatique !

Hosseyn

O ciel déloyal, que ton injustice est grande! C'est toi qui m'as conduit à Kerbéla, où je me trouve seul maintenant, abandonné de tous, dans cette plaine d'épouvante, sans amis ni parents. Ici, de malheureux orphelins en pleurs; là, de pauvres enfants arrachés à leur terre natale ! Personne ne viendra donc à mon secours? Oh! quelle belle récompense je lui donnerais au jour du Jugement !

L'Ange Fotros

Salut, ô ornement du trône de Dieu! Que je sois ta rançon, ô lumière des yeux de Fatéma! Moi et tous les anges, nous sommes prêts à nous sacrifier pour toi. Comment tu te trouves-tu ici, dans la plaine de Kerbéla, tout seul, sans personne pour te porter secours ?

Hosseyn

Je te salue, ô ange ! Sois assuré de tout mon dévouement. Mais qui es-tu, toi qui nous apportes un salut si cordial? Depuis que nous sommes arrivés ici, nous n'avons été salués qu'à coups de lances, de sabres et de flèches.

Fotros

O lumière des yeux du Prophète, ornement de la couronne qui surmonte le trône de Dieu, je suis l'un des anges de la cour du Créateur et mon nom est Fotros. De par l'ordre de Dieu, je commande à une légion de quatre-vingt dix mille anges qui, tous, exécutent fidèlement mes instructions. Un jour, je me rendis coupable d'une faute grave à l'égard de celui que l'univers adore. Alors il me chassa des parvis célestes, ô Imam du siècle; mes ailes tout entières furent consumées par le feu, et quand ils me virent en cet état, tous les anges furent émus jusqu'aux larmes. Ensuite, je fus précipité du ciel sur la terre, ô roi du monde et de la religion, et, pendant trente-mille et quatre-vingt dix années je végétai dans une île de Roum, privé des grâces de mon créateur.

Hosseyn

Dis-moi, ô Fotros, puisque tu es mon ami, comment es-tu rentré en grâce auprès de Dieu. Comment tes ailes et tes plumes ont-elles repoussé ? Dis-le moi, ô ange, pour l'amour de Dieu !

Fotros

Que je sois ta rançon, ô lumière des yeux de l'univers ! Sache qu'une nuit, alors que j'étais ainsi puni sur l'ordre de Dieu, je vis Gabriel-Amine qui descendait du ciel suivi d'une escorte d'anges. Je lui dis : "Où cours-tu donc, avec tant de hâte ? ,,

Hosseyn

Répète-le moi bien exactement. Oui, que t'a-t-il dit alors Gabriel-Amine ? Raconte-moi bien tout.

Fotros

O l'Elu du Juge suprême, Gabriel m'a répondu ; "Que me demandes-tu là, illustre Fotros ! Dieu, cette nuit même, a fait don à Ali d'un joyau unique que Fatéma a mis au monde. Je vais de ce pas féliciter Ali, avec cette troupe d'anges, car le Trône de Dieu et le ciel tout entier se réjouissent de cet évènement. ,, Alors moi, timidement, je dis à Gabriel : "O mon frère, emmène-moi avec toi, pour l'amour de Dieu ! Peut-être que, par les mérites de cet Elu de Dieu, mes ailes et mes plumes repousseront. ,, Gabriel me prit avec lui et m'emmena jusqu'à ta maison. Je parvins ainsi jusqu'à ton nid, je me frottai à ton berceau, et alors mon corps se couvrit de plumes et j'eus des ailes comme auparavant. Grâce à toi, ô Rédempteur, Dieu m'a rendu mes plumes et mes ailes. Ainsi ta naissance, ô roi, a été pour moi une bénédiction et mon bonheur s'en est trouvé accru.

Hosseyn

Dis-moi, bel ange, comment se fait-il que tu traverses aujourd'hui cette morne plaine ?

Fotros

Et toi-même, comment es-tu venu jusqu'ici ? Et pourquoi verses-tu tant de larmes ? Sache que j'étais là-haut, occupé à chanter les louanges de Celui dont les anges sont les confidents, quand on vint m'apprendre que tu étais ici, tout seul, cerné par l'armée des infidèles. Tout de suite, je demandai au Créateur la permission de descendre sur la terre et je suis venu à ton secours, ô Imam unique. Quatre-vingt dix mille anges m'accompagnent, ô Maître, et tous nous nous sommes réunis dans cette plaine pour t'assister.

Hosseyn

O bel ange, le Créateur t'accordera la récompense que mérite ta bonne action. Quant à moi, je suis bien décidé à donner ma vie pour la rédemption de mon peuple. Que Dieu te récompense pour être venu à mon secours ; mais retourne maintenant au ciel et pleure sur ma destinée !

Fotros

O l'irréparable malheur ! Hosseyn va tomber dans cette plaine funeste, la tête tranchée par l'épée des infidèles ! Pleurez, ô anges, pleurez des larmes de sang et poussez de longs gémissements !

Hosseyn (à l'armée ennemie)

O infidèles, vous qui êtes acharnés à ma perte, dites à Ibn Saad de venir. Qu'il vienne seul ! J'ai une requête à lui adresser, à cet homme impitoyable.

Ibn Saad

Pourquoi, jeune homme, ne reposes-tu pas sous ta tente? Pourquoi t'es-tu donné la peine de venir jusqu'ici? Je te suis tout dévoué, ô lumière des yeux de Fatéma ! Je voudrais pouvoir te servir de rançon, ô ornement du trône de Dieu. Que désires-tu ? Ordonne, je ferai tout ce qui est en mon pouvoir.

Hosseyn

O Omar ! Ne sais-tu pas qui je suis? Ne t'a-t-on pas dit que je descends de l'Envoyé d'Allah! Ma mère n'est-elle pas la fille du Prophète ? Mon père n'est-il pas le prince Heyder ? O Ibn Saad, homme sans foi, n'offense pas davantage mon illustre grand-père ! Que répondras-tu à Dieu, au jour du règlement des comptes? Et que répondras-tu à mon grand-père ?

Ibn Saad

Je sais bien que ton grand-père, c'est Mohammed l'Arabe, dont on ne peut prononcer le nom qu'avec le plus grand respect. Ton père, c'était le roi de ce pays qui dépend de Dieu seul; ta mère, c'est celle qu'on appelle la Meilleure des femmes. Et quant à toi, l'ange Gabriel a pris soin lui-même de peigner tes cheveux . Ton frère se nommait Hassan l'Elu, je ne l'ignore point. Ta gloire est sans limite, je le sais. Mais Yézid m'a promis, hier au soir, de me donner le gouvernement de cette province, et, en échange de sa promesse, il m'a demandé ta tête. Aussi, rien ne m'arrêtera, et je suis bien décidé à te tuer.

Hosseyn

O maudit, homme sans pudeur, toi qui ne sais pas reconnaître les bienfaits de Dieu, n'as-tu pas commis assez de crimes comme cela à l'égard de la famille du Manteau ? Ne me tourmente pas davantage et laisse-moi retourner au Hedjaz par l'Irak-Arabi. Ou bien, s'il y a quelque inconvénient à ce que je prenne cette route, je traverserai l'Anatolie et j'irai en Afrique ou en Europe. Je te pardonne le meurtre de mon frère Abbas, à condition que tu laisses aux miens leurs vêtements et leurs bagages. Je te pardonne le meurtre du pauvre Ali-Ekber, pour épargner à ma Zeyneb la honte d'être traînée toute nue sur un chameau, et je renonce à te demander raison de l'assassinat de Kassem le fiancé, afin que sa malheureuse épouse ne connaisse pas les affres de la captivité.

Ibd Saad

Non! Je ne te laisserai aller ni en Anatolie ni en Europe. Tu n'échapperas pas aux tourments que je te prépare. Yézid m'a donné l'ordre formel d'engager le combat avec toi, à coups de sabre et de lance. Si tu veux sauver ta vie, il n'y a qu'un moyen : déclare que Yézid est à tes yeux l'Imam du Siècle!

Hosseyn

O tyran! ô rebelle! ô hérétique! Il n'y a personne au monde de plus misérable que toi. Qui a jamais vu quelqu'un ruiner ainsi sa propre religion, excepté toi, que Dieu confonde! Je n'ai de secours qu'en Dieu l'unique, et quoiqu'il puisse m'arriver, je me soumets à ses ordres. Sois témoin, ô Dieu, que, dans mon amour pour toi, j'ai fait, en présence de ces infidèles, un acte de soumission totale à ta volonté.

Ibn Saad (à ses soldats)

O vous, prenez l'arc en main! Finissons-en avec Hosseyn le fils d'Ali. Le cœur enflammé de colère, tirez tous sur lui, et qu'il aille retrouver ses amis, porté sur l'aile de vos flèches.

Hosseyn

Grand Dieu ! Que n'ai-je une autre âme en ce monde pour te la sacrifier ? O Dieu d'amour, j'ai accompli ma promesse. De grâce, sois fidèle également aux engagements que tu as pris. (à son cheval) : O toi qui es rapide comme Borak, toi qui n'as pas ton pareil à la course, vois comme je suis isolé au milieu de ces infidèles. Viens et écoute mes volontés suprêmes, car comment échapperais-je à la foule de mes ennemis ? Je ne te monterai plus jamais ! C'est ici ma dernière étape ! Quand ils m'auront tué, ô coursier rapide comme le vent, tu retourneras au camp de la famille du Manteau. Trempe dans mon sang ta tête et ta face ; qu'elles soient rouges comme le coquelicot. Ils comprendront en te voyant, les malheureux, que mon martyre est consommé.

Ibn Saad

Prends ce sabre, ô jeune Nasrâni et tranche la tête de ce jeune homme au visage radieux. Je te donnerai en récompense une belle robe.

Nasrâni (à Hosseyn)

Salut, ô toi qui as tant souffert ! On m'a envoyé pour te trancher la tête, mais c'est avec respect que je m'approche de toi. Je vois bien que tu es de l'illustre famille d'Ali. Au premier coup d'œil, on devine ta noble origine. Si tu n'es pas Jésus, le fils de Marie, tu es sûrement de la même lignée que lui.

Hosseyn

Sache, ô jeune homme, qu'après Jésus, c'est Mohammed que Dieu a envoyé pour établir la loi en ce monde. L'héritier, le neveu et le gendre de cet auguste personnage, c'est l'Imam Heyder, ce Roi des rois que certains vénèrent comme Dieu lui-même et que d'autres invoquent sous le nom d'Ali-el-Mortézi, celui que les Européens nomment Abou-Ilyâ et que vous autres, Syriens, vous appelez Abou-Chentyâ. Le premier des deux est mon grand père et le second est mon père. Il est bien plus grand que moi, moi dont le cœur est brisé.

Nasrâni

Que je sois ta rançon, ô Maître de la Terre et du Siècle ! Les paroles que tu viens de prononcer illuminent ma poitrine ! Mais, dis-moi, qu'ai-je donc vu cette nuit en songe ? Car, depuis ce moment-là, je ne tiens plus en place.

Hosseyn

La nuit dernière, ô Nasrâni, tu étais accoudé sur ton oreiller, et sous le souffle miraculeux de Jésus, ta religion a été rajeunie. Jésus t'a annoncé que tu entrerais bientôt dans le Paradis, et cette parole a libéré ton cœur des chaînes de l'infidélité.

Nasrâni

O Majesté, je ne te connaissais pas alors ! Aussi, mon rêve achevé, je me suis assis dans un coin et je ne savais plus que faire. Maintenant, ô Excellence, j'abandonne la religion du Messie. Accueille-moi, tout pêcheur que je suis, et que mes deux mains soient coupées, ô prisonnier des tyrans, si je tire l'épée contre toi, ô Maître! Pardonne-moi, comble-moi de tes faveurs, et fais-moi l'honneur de m'admettre dans la religion de ton père.

Hosseyn

Dis : " Je confesse qu'il n'y a pas d'autre Dieu qu'Allah, que Mohammed est le Prophète d'Allah et que Ali est son ami ,, .

Nasrâni :

O Allah, sois témoin, au jour de la résurrection, que j'ai dit : " Je confesse qu'il n'y a pas d'autre Dieu qu'Allah ! ,,

Ibn Saad

O Nasrâni, pourquoi te déchires-tu la poitrine ? Pourquoi répandre ainsi de la poussière sur ta tête ? Pourquoi trembles-tu et verses-tu toutes ces larmes ?

Nasrâni

O Maudit, homme sans pudeur, abominable tyran! Quand tu m'as envoyé pour trancher la tête de Hosseyn, j'étais un dîv, mais

je suis devenu un Soleymân. Je rends grâce à l'Etre Suprême de ce que, étant parti infidèle, je reviens musulman. J'étais alors un esclave, je suis maintenant un roi; j'étais un ignorant et maintenant je possède la science! Tu as voulu me précipiter au fond du puits, mais j'en suis sorti, revêtu de cent dignités. Tu as voulu me jeter dans la geôle des calamités mais, tel Joseph, je suis sorti de prison. Je suis prêt maintenant à sacrifier ma vie pour lui, et c'est pourquoi je suis joyeux et je ris.

Ibn Saad

Que celui qui désire un bel avancement m'apporte la tête de Hosseyn le fils d'Ali. Je me charge de faire agréer sa requête par Yézid et je répondrai pour lui, au jour de la résurrection, aux questions que le Prophète et Dieu lui poseront. O Senân fils d'Enes, prends ce poignard bien affilé; tranche la tête de l'enfant préféré du Prophète. Apporte-moi la tête de Hosseyn, la lumière des yeux de Heyder.

Senan

O émir, je suis tout dévoué à tes ordres! Mais tu me commandes de tuer Hosseyn. C'est là une tâche très lourde ! Eh bien, soit ! je renie ma propre religion, mais n'oublie pas d'en rendre témoignage à Yézid, ô chef ! Et toi, Imâm du Siècle, prononce ta profession de foi, que je te coupe la tête avec ce poignard tranchant.

Hosseyn

Pourquoi te disposes-tu à me tuer ? Homme impudent, toi qui vaux moins qu'un chien ? Qui es-tu, comment t'appelles-tu, ô maudit ? Dis-moi ton nom, tout de suite.

Senan

Sache, ô toi qui as été choisi parmi les meilleurs, que je suis Senân, le fils d'Enes, ô malheureux ! Prononce ta profession de foi, que je te tranche la tête, et que ton corps tombe par terre, comme un objet de rebut.

Hosseyn

Sache bien que ce n'est pas toi qui dois me tuer ! Mon meurtrier, c'est Shemr, ce vil hérétique. Non ! ce n'est pas toi qui dois me tuer.

Senan (à Ibn-Saad)

O chef, je renonce au présent et à la robe dont tu voulais me gratifier. Comment, moi, pourrais-je tuer les enfants de l'Elu ? Que celui qui convoite tes cadeaux et ton or t'apporte la tête de Hosseyn !

Shemr

Dis-moi, Senân, d'où te vient cet effroi qui se peint sur ton visage ? Comment, voilà que tu trembles comme le saule ! As-tu donc peur de Hosseyn? Tu étais parti comme un homme, et tu reviens comme une femme, tout en larmes !

Senan

Sache, ô Shemr, hérétique ignorant, que je vénère le grand-père de Hosseyn, l'Envoyé d'Allah. J'étais bien décidé à trancher la tête de Hosseyn, à accomplir fidèlement l'ordre que j'avais reçu. Mais Hosseyn a ouvert les yeux et il a jeté un regard sur moi. Or ses yeux étaient tout pareils à ceux du Prophète; alors mon corps s'est mis à frissonner et j'ai eu honte.

Shemr

Eh bien, moi, je tuerai Hosseyn, moi qui n'ai pas peur du Prophète. C'est moi qui serai son meurtrier, moi qui ne crains rien de la Vierge. Je tuerai Hosseyn ! Mon cœur est inaccessible à la pitié. Que ceux qui ont peur n'y aillent pas ! C'est moi qui tuerai Hosseyn. (à Hosseyn) Dis bien à l'Echanson de Kaucer qu'il peut venir, et qu'il verse une goutte d'eau sur ta gorge. Dis-lui de s'asseoir à côté de toi pour qu'il voie bien cette lame s'enfoncer dans ton cou !

Le Prince Abdollah (à Zeyneb)

O ma belle tante, que je sois ta rançon ! La voix de Hosseyn, dévoré par la soif, est parvenue jusqu'ici. Je veux aller sur le champ de bataille, voir ce qui lui est arrivé. Ces gens-là sont si méchants que le monde en est tout assombri.

Zeyneb

O mon pauvre neveu ! Reviens, je t'en supplie, mon chéri ! J'ai vu la mort de Kassem, je porte son deuil et je suis vêtue de noir. Reviens, petit enfant, dont la voix est si douce, reviens, image vivante de ceux qui ne sont plus.

Abdollah

Hosseyn, ton frère, est resté seul et sans secours. S'ils le tuent, quel malheur pour nous ! Viens, par l'âme d'Ali-Ekber et d'Ali-Esgher, ne me retiens pas, ô ma tante irréprochable ! Retourne au camp et ne me fais un crime de ma douleur, car, pour moi, jamais je ne rentrerai au camp sans Hosseyn. (à Hosseyn) : O descendant du Prophète d'Allah, que je sois ta rançon ! Je suis l'orphelin de Hassan, le prince Abdollah. Pourquoi ne rentres-tu pas? Pourquoi ne vas tu pas voir si Abédine est mieux ! Regarde-moi, je t'en prie, avec amitié. Je suis orphelin déjà; ne me rends pas orphelin une seconde fois. Si tu disparaissais, nous serions tous orphelins. Lève-toi et retournons au camp !

Hosseyn

O fleur épanouie dans le jardin de mon pauvre frère ! Pourquoi es-tu sorti, ô malheureux? Rentre, mon bel enfant, car ces misérables te tueraient !

Abdollah (à Shemr)

Vois ! Hosseyn est à bout de forces. N'as-tu pas de remords? Homme impudent, remets au fourreau cette lame meurtrière ! Tu ne respectes donc plus rien ? Laisse, au moins, approcher les pa-

rents de Hosseyn. Laisse-les lui bander les yeux. Et si Hosseyn doit quitter ce monde, tue-moi aussi, car mon cœur est las de la vie.

Shemr

Va-t-en, ô enfant, écarte-toi. Sinon, on va te tuer, et ce serait grand dommage ! Sache que je ne crains pas de verser le sang. J'en ai déjà jeté à terre mille comme toi.

Hosseyn

O mon petit ange, tu es le bienvenu ! Mais ne t'inquiète pas, car je vais te suivre. (à Shemr): O maudit, toi qui veux me tuer et qui infliges aux miens de tels tourments, montre-moi ta poitrine! Car mon grand-père, l'Envoyé d'Allah, m'a dit que mon assassin serait un chien tacheté, au sein tout couvert de lèpre.

Shemr

O petit-fils d'Ahmed l'Elu, vois ma poitrine. Allons, approche et regarde bien ! Maintenant, je vais te trancher la tête, ô Hosseyn, fils d'Ali ! toi qui me traites de chien, suivant la parole du Prophète. Sache-le, c'est bien moi qui dois te tuer, ô roi de la religion; c'est moi qui trancherai ta tête radieuse avec ce poignard qu'aiguise la haine.

Hosseyn

O grand-père, je voudrais avoir mille âmes pour te les sacrifier ! Hélas, le signe dont tu m'avais parlé, selon l'ordre d'Allah, je le trouve sur la poitrine de ce mécréant. Plus de doute, c'est bien lui qui doit me tuer.

Shemr

Oui, tout ce que l'Elu a pu te dire s'applique bien à moi. C'est bien pour moi que le verset «*Qâlou qatalou*» est descendu du ciel. Maintenant je vais séparer le tête de ton corps, ô Hosseyn fils d'Ali, lumière des yeux des gens du siècle.

Hosseyn

O tyran maudit ! Pourquoi tant de précipitation? Te voici parvenu au but que tu poursuivais. Pourquoi tant de hâte ? Donne-moi un peu de temps, et ne me tourmente pas ainsi, car quelqu'un va venir m'assister dans mon malheur.

Shemr

Ô Hosseyn, dans l'état où tu te trouves, qui peux-tu bien attendre ? Qui donc pourrait venir maintenant à ton secours ?

Hosseyn

C'est ma mère que j'attends, et l'espoir de voir son visage me transporte de joie. O homme impudent, donne-moi un moment encore ! Voici ma mère ! Oh ! comme elle est triste !

Fatéma

O toi qui vas succomber sous les coups d'un injuste destin, puisse ta mère être sacrifiée à ta place! O toi qui est abandonné de tous, même de tes plus proches parents !

Hosseyn

O ma pauvre mère, toi qui viens partager ma douleur, approche et vois en quel état je suis !

Fatéma

Oh ! comme ta pauvre mère voudrait pouvoir racheter le sang qui coule de tes yeux ! Si seulement il m'était permis de donner ma vie pour toi !

Hosseyn

O mère au cœur ulcéré, toi qui gémis sous le poids de l'infortune, c'est moi, les yeux en pleurs qui voudrais me sacrifier pour toi. Viens, et vois en quel état je suis !

Fatéma

Où est Ekber au linceul rouge comme une rose ? Où est Kassem à la tunique souillée de boue, dis-le moi !

Hosseyn

O mère, Ekber est mort en vrai martyr ; le corps de Kassem a palpité dans les flots de son sang. Et moi, vois, ô ma mère, où j'en suis. Viens, et regarde ce qu'ils ont fait de moi !

Fatéma

O mon malheureux fils ! approche ! Comme je voudrais pouvoir t'entourer de soins. A te voir ainsi, comment ne tirerais-je pas de mon cœur autant de gémissements que le rossignol ? Comment, en voyant tout cela, ne déchirerais-je pas, mon chéri, la robe de ma vie; oui comment ne la déchirerais-je pas, mon chéri, quand tu vas mourir, ô Dieu, ô Dieu ! O ciel, je ne cesserai point de protester de toute mon âme contre ta tyrannie. Comment ta façon de faire ne soulèverait-elle pas des milliers d'appels à la justice ?

Hosseyn

O ma noble mère, que je sois ta rançon ! Va ! Car je vais te suivre de bien près. Et toi, zéphyr, porte à Médine, mon salut ! Transmets mon message à Fatéma, ma fille. Dis-lui " Le destin n'a pas exaucé mon vœu, il ne m'a pas permis de te revoir. Nous ne nous retrouverons plus qu'au jour de la résurrection ! ,,

Zeyneb

O Ibn Saad, homme injuste et sans pitié, tu es donc bien altéré de sang ! L'humanité, l'honneur, la fidélité, qu'as-tu fait de tout cela ? Depuis quand les Arabes ont-ils perdu tout respect pour la Meilleure des femmes ? Toi, tu es gai et mon Hosseyn est à la torture. Toi, tu as de quoi t'abreuver et Hosseyn n'a pas une goutte d'eau. C'est aujourd'hui que Hosseyn va perdre sa soeur,aujourd'hui qu'il tombera de tout son long sous le poignard, les mains et les pieds tournés vers la Kibla. Laisse-moi lui bander les yeux.

Hosseyn

O Zeyneb, retourne au camp ! C'est fini, maintenant. Va-t-en, si tu ne veux pas voir mon corps tomber sous le poignard. Va-t-en

ma soeur, ton Hosseyn t'échappe ! Va-t-en ma soeur, Fatéma m'a bandé les yeux. Que tu prennes la route de Syrie, de l'Irak ou de Médine, songe à sauver ta vie et la vie de Sokeïna ! Rends-moi les services qu'on est en droit d'attendre d'une sœur, et sers de mère à mes enfants !

Zeyneb

O ciel, la hache de ta tyrannie a sapé les fondements de mon être. Mes cris désespérés ne parviennent-ils donc pas à tes oreilles ? Je suis Zeyneb, Zeyneb la soeur du pauvre Hosseyn, la fille mal heureuse de l'inconsolable Fatéma. Qu'ai-je fait pour mériter de souffrir ainsi ? Comment suis-je tombée dans ce gouffre ? Pourquoi ?

Hosseyn

Voici que ce poignard va s'abattre sur ma tête ! Eh bien ! j'en suis content, ô mon Dieu ! Mais ne manque pas de tenir, toi aussi, l'engagement que tu as pris ! Au jour de la résurrection, pardonne aux pêcheurs, pardonne à tous les chéites, même aux plus coupables, car je les rachète tous, aujourd'hui, au prix de mon sang ! Pour moi, c'est avec joie que je vais retrouver le prophète d'Allah et que je proclame : “ Je confesse qu'il n'y a pas d'autre Dieu qu'Allah. „

Shemr

Viens, et remplis mon étrier de perles et des pierres précieuses ! Regarde la face de l'enfant préféré du Prophète. J'ai séparé de son corps la tête de Hosseyn, le fils d'Ali ; quel beau service je t'ai rendu là !

Ibn Saad

Que tes deux mains soient coupées, ô chien sans religion. Qu'as-tu fait, et que répondras-tu à Sa Sainteté la Meilleure dse

femmes ? Quelle réponse feras-tu au Lion de Dieu ? Celui qui était la lumière des yeux de Fatéma est tombé martyr sous ton sabre. (à ses troupes) Maintenant le monde est tel que Yézid le désirait et que nous tous nous le souhaitions. Faites donc résonner vos tambours en signe d'allégresse, car il est mort, l'enfant chéri de Fatéma, celui que louent pour l'éternité les hommes et les djinns !

hommes ? Quelle réponse feras-tu au Lion de Dieu ? Celui qui était la lumière des yeux de Fatema est tombé martyr sous ton sabre. (à ses troupes) Maintenant le monde est tel que Yezid le désirait et que nous tous nous le souhaitions. Faites donc résonner vos tambours en signe d'allégresse, car il est mort, l'enfant chéri de Fatéma, celui que louent pour l'éternité les hommes et les djinns !

ERRATUM

Avant propos p. 3, l. 10 lire : la plus réaliste.

Traduction. Page 7, l. 11 lire : chevaux !
30, l. 15 un doux sommeil.
31, l. 4 hors de ton sépulcre
36, l. 10 Montean.
44, l. 20 et de pierres précieuses

Texte. Page 14, 4e hémist.

Page 20, dern. hémist.

جواب حضرت خیر النسا چه خواهی داد

جواب حضرت شیر خدا چه خواهی داد

شهید تیغ ستم نور چشم زهرا شد   جهان بکام یزید و بمطلب ما شد

زنید طبل بشارت که کشته کشت حسین

عزیز کرده زهرا ستوده ثقلین

ERRATUM

Avant-propos. Page 3, l. 10 lire : la plus réaliste.

Traduction. Page 7, l. 11 lire : cheveux.
30, l. 15 un doux sommeil.
31, l. 4 hors de ton sépulcre.
36, l. 10 Manteau.
44, l. 20 et de pierres précieuses.

Texte. Page 14, 4[e] hémist. امیدواری
12[e] « میرسی
Page 20, dern. hémist.
بدان که جان تو جان سکینه دختر من